کتاب های درس فارسی برای دانشگاه های سراسر هند

(جلد اوّل)

ادبیات فارسی کهن

ادبیات فارسی کهن

کتابهای درس فارسی برای
دانشگاههای سراسر هند
(جلد اول)

انتشارات رایزنی فرهنگی
سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

فهرست مطالب

نثر کلاسیک

به نام خداوند بخشنده بخشاینده

در میان کتاب‌های درسی مقطع‌های کارشناسی و کارشناسی ارشد رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه‌های هند، جای کتابی که حاوی گلچینی از آثار نظم و نثر به این زبان باشد و گزیده‌ای از کار ادیبان نام‌آور پارسی‌زبان را دربرگیرد، به شدت خالی بود. گلایه از نبود چنین اثری را از استادان و پژوهندگان زبان فارسی به مدت نزدیک به سه دهه شنیده بودیم. بارها در دوره‌های سالیانه «بازآموزی زبان و ادب فارسی» و نیز در سایر گردهمایی‌های گوناگون، استادان سراسر هند این کمبود را به ماگوشزد فرموده بودند. دربارهٔ چگونگی تدوین این اثر، بحث‌ها و گفتگوهای فراوانی در این سه سال و اند اخیر انجام و دیدگاه‌های گوناگون مورد موشکافی قرار گرفت. پس از قطعیت یافتن لزوم تدوین چنین اثری، بهتر این دیدیم که گزینش این آثار که از میان هزاران قطعهٔ نظم و نثر و از میان کار صدها ادیب نامدار ایرانی و هندی پارسی‌زبان انجام می‌گرفت، توسط خود

استادان برجسته و صاحب‌نظر هند صورت پذیرد. بنابراین، در هفدهمین دورهٔ بازآموزی زبان و ادبیات فارسی از استادان بخش‌های مربوطه در دانشگاه‌های سراسر هند دعوت به عمل آمد تا در زمینهٔ تدوین این اثر ما را یاری دهند. پس از بررسی‌های لازم، قرار شد که یک دورهٔ سه جلدی با عنوان‌های زیر تهیه و تدوین گردد:

۱ـ گزیده ادبیات فارسی کهن
۲ـ گزیده ادبیات فارسی در هند
۳ـ گزیده ادبیات فارسی معاصر

انجام این طرح را سه گروه کاری متشکل از استادان هندی و ایرانی زیرنظر مسئول خانه فرهنگ برعهده گرفت. استادان مزبور نیز، با نگاه به ضرورت‌ها و سلیقه و ذائقهٔ خاص دانشگاهیان در هند، کار این گزینش‌ها را برعهده گرفتند و حاصل این فعالیت شریف، این مجموعهٔ سه جلدی است که حضورتان قرار دارد. تلاش بعدی ما این است که اثر حاضر را با نوارهای صوتی و تصویری رایانه‌ای تکمیل نماییم و نیز در چاپ‌های بعدی، با نظر استادان و صاحب‌نظران به اصلاح و اضافات لازم بپردازیم.

بر خود لازم می‌بینم از تلاش‌های برادر ارجمند جناب آقای محمدحسن مظفری مسئول محترم خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران در دهلی که طراحی، سرپرستی و مدیریت این کار را برعهده داشتند، آقای علیرضا کاربخش به خاطر ویراستاری، خانم سیما ترکمانی به خاطر حروفچینی و صفحه‌آرایی و نیز از استادان محترم خانم‌ها دکتر مریم خلیلی جهاشیغ، دکتر ریحانه خاتون و

دکتر نرگس جهان و آقایان دکتر یحیی طالبیان، دکتر شریف حسین.قاسمی، دکتر اظهر دهلوی، دکتر عراق رضا زیدی، دکتر اختر مهدی، دکتر اختر حسین، دکتر زبیر احمد و دکتر علیم اشرف مراتب قدردانی و سپاس خویش را اعلام دارم.

امید فراوان دارد که این گلچین بتواند به عنوان یک کتاب درسی و یا کمک درسی سودمند و کارا به کار آموزش و گسترش زبان و ادب پارسی در دانشگاه‌های کشور هندوستان بیاید؛ کشوری که به راستی، دوست و برادر واقعی کشور ما، ایران بوده و هست و خواهد بود. این اثر هم‌چنین، گام دیگری برای مستحکم‌تر ساختن پیوندهای فرهنگی دیرینه سال میان دوکشور به شمار می‌آید که امید است با تلاش آیندگان بر قدرت این استحکام افزوده شود.

عیسی رضازاده
رایزن فرهنگی

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی پدر شعر فارسی در نیمه دوم قرن سوم هجری در ده بنج، مرکز ناحیهٔ رودک سمرقند متولد شد. رودکی، نخستین سخن‌سرای فارسی نیست اما نخستین شاعر فارسی زبان است که شعرهای خوب بسیار گفته و شعر فارسی اولیه را کمال بخشیده است.

گروهی از تذکره‌نویسان به‌کوری مادرزادی او اشاره کرده‌اند و برخی معتقدند که بعدها کور شده است.

رودکی در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی طبع‌آزمایی کرده و مثنوی‌های گوناگون ساخته است. از جمله به گفتهٔ فردوسی، کلیله و دمنه را به نظم درآورده است:

گزارنده را پیش بنشاندند　　　　همه نامه بر رودکی خواندند

نوشته‌اند که بیش از صد هزار بیت شعر داشته است. متأسفانه از این همه

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی پدر شعر فارسی در نیمه دوم قرن سوم هجری در ده بنج، مرکز ناحیهٔ رودک سمرقند متولد شد. رودکی، نخستین سخن‌سرای فارسی نیست اما نخستین شاعر فارسی زبان است که شعرهای خوب بسیار گفته و شعر فارسی اولیه را کمال بخشیده است.

گروهی از تذکره‌نویسان به‌کوری مادرزادی او اشاره کرده‌اند و برخی معتقدند که بعدها کور شده است.

رودکی در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی طبع‌آزمایی کرده و مثنوی‌های گوناگون ساخته است. از جمله به گفتهٔ فردوسی، کلیله و دمنه را به نظم درآورده است:

گزارنده را پیش بنشاندند　　　همه نامه بر رودکی خواندند

نوشته‌اند که بیش از صد هزار بیت شعر داشته است. متأسفانه از این همه

شعر امروزه اندکی باقی مانده است.

رودکی در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هـ.ق. در زادگاه خود درگذشت.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

یار مهربان

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

هر چه بادا باد

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماه روی حور نژاد
نیک‌بخت آن کسی که داد و بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان افسوس — باده پیش آر هر چه بادا باد

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و دُرّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویم به رنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد زی من هماره ارزان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود
همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرودگویان گوئی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

حکیم ابوالقاسم فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر حماسه‌سرای بزرگ ایرانی (و. ۳۲۹ یا ۳۳۰ هـ.ق ـ فـ. ۴۱۱ یا ۴۱۶ هـ.ق.) در «فاز» یا «پاژ» طوس در دهه سوم قرن چهارم هجری متولد شد. وی از دهگانان طوس بود و در حدود ۳۶۵ هـ.ق. (به سن ۳۵ سالگی) نظم شاهنامه را آغازکرد و پس از ۳۵ سال یعنی در ۷۰ یا ۷۱ سالگی به سال ۴۰۰ هجری آن را به پایان رسانید. شاهنامه شامل سرگذشت پادشاهان سلسله‌های داستانی (پیشدادی و کیانی) و سلسله تاریخی ساسانی است و در باب سلسله اشکانی فقط چند بیت دارد. مأخذ عمده شاهنامه فردوسی، شاهنامه منثور ابومنصوری است که در اواسط قرن چهارم به حکم ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی فرمانروای طوس تدوین شد و علاوه بر این روایات مختلف شاهی و کتبی به دست فردوسی افتاد و وی مجموع آنها را در شاهکار جاوید خود جای داد. وزن شاهنامه بحر متقارب «وزن حماسه‌های ایران» است.

فردوسی معانی دقیق و مطالب عالی فلسفی و اجتماعی و اخلاقی را در طـی داستانهای خود آورده است. بخش‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

در ستایش آفریننده

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارندهٔ بر شده گوهر است

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه

که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد

نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی

همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد او

در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت و رای و جان و روان

ستود آفریننده را چون توان

بهستیش باید که خستو شوی

ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه

بژرفی بفرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر برنا بود

پادشاهی کیومرث

پــــــژوهندهٔ نــــــامهٔ بــــــاستان
کــــــه از مــــرزبانان زنــــد داســــتان

چــــنین گــــفت کــائین تــخت و کــلاه
کــــــیومرث آورد کـــو بـــود شـــاه

کــیومرث شــد بــر جــهان کــدخدای
نــخستین بکــوه انـدرون سـاخت جـای

ســـر تــخت و بــختش بـرآمـد زکـوه
پــــلنگینه پـــوشید خـــود بـــا گـــروه

ازو انــــــدر آمـــد هـــمی پــــرورش
کـه پـوشیدنی نـو بـد و نـو خـورش

بگـــیتی درون ســـال ســی شـاه بـود
بــخوبی چــو خــورشید بـر گـاه بـود

پسر بد مر او را یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود
برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار
بگیتی نبد هیچکس دشمنش
مگر در نهان ریمن اهریمنش
برشک اندر آهرمن بد سگال
همی رأی زد تا بیا کند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
دلاور شده با سپاه بزرگ
سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بد خواه دیو پلید،
سیامک بیامد برهنه تنا
برآویخت با اهرمن یک تنا
بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش جگرگاه چاک

سیامک بدست خزروان دیو

تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو

سیامک خجسته یکی پور داشت

که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود

تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

چو بنهاد دل کینه و جنگ را

بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه رفتنیها بدو باز گفت

همه رازها برگشاد از نهفت

بهم درفتادند هر دو گروه

شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ

جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال

سپهبد برید آن سر بی‌همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار

دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مرآن کینه را خواستار

سرآمد کیومرث را روزگار

داستان ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار

زدشت سواران نیزه گزار

که مرداس نام گرانمایه بود

بداد و دهش برترین پایه بود

پسر بد مران پاک دینرا یکی

کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود

دلیر و سبکبار و ناباک بود

چنان بد که ابلیس روزی پگاه

بیامد بسان یکی نیک خواه

بـدو گـفت جـز تـو کسـی در سـرای
چـرا بـایـد ای نـامور کـدخدای

چه بـایـد پـدر چـون پسـر چـون تـو بـود
یکـی پـندت از مـن بـبـاید شـنود

زمـانه بـدین خـواجـهٔ سـالخورد
هـمی دیـر مـاند تـو انـدر نـورد

چـو بشـنید ضـحاک و انـدیشه کـرد
ز خـون پـدر شـد دلش پـر زدرد

بـر آن رای واژونـه دیـو نـژند
یکـی ژرف چـاهی بـره بـر بکـند

پس ابـلیس واژونـه ایـن ژرف چـاه
بـخاشاک پـوشید و بسـپرد راه

سـر تـازیان پـیر سـر نـامجوی
شب آمـد سـوی بـاغ بـنهاد روی

چـو آمـد بـنزدیک آن ژرف چـاه
یکـایک نگـون شـد سـر بـخت شـاه

بـچاه انـدر افـتاد و بشکست پست
شـد آن نـیک دل شـاه یـزدانپرست

پسـر کـو رهـا کـرد رسم پـدر
تـو بـیگانه خـوان و مـخوانش پسـر

فـــــرومایه ضـــــحاک بـــیدادگـــر
بـــدین چـــاره بگـــرفت گـــاه پـــدر

چـــو ابـلیس پـیوسته دیـد آن سـخن
یکـــی پـــند دیگـــر نـو افکـند بـن

بـدو گـفت چـون سـوی مـن تـافتی
زگـــــیتی هــــمه کـــام دل یـــافتی

اگـــر هـــمچنین نـــیز پـــیمان کـنی
نـــپیچی زگـــفتار و فـــرمان کـــنی

جـــهان سـر بسـر پـادشاهی تـراست
دد و مـــردم و مـــرغ و مـاهی تـراست

دگــــــر روز چـــون گـــنبد لاجـــورد
بـــــــرآورد و بـــــــنمود یـــاقوت زرد

شـه تـازیان چـون بـخوان دست بـرد
ســـر کـــم خـــرد مـــهر او را سـپرد

بـــدو گـــفت بـــنگر کـــه تـا آرزوی
چه خواهـی بـخواه از مـن ای نـیکخوی

خـــورشگر بـــدو گـفت کـای پـادشا
هـــمیشه بـــزی شـــاد و فـــرمان روا

یکـــی حـــاجتستم بـــنزدیک شـــاه
وگـــرچـــه مـــرا نـیست ایـن پـایگاه

که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
ببوسم بمالم برو چشم و روی
بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه‌ای داد بر کتف اوی
چو بوسید شد در زمان ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوئی چاره جست
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت
مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند زمردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
شنودند کانجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی بر او آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

چو جمشید را بخت شد کند رو

بتنگ آوریدش جهاندار نو

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ

یکایک ندادش زمانی درنگ

به اره مر او را بدو نیم کرد

جهان را ازو پاک و بی‌بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه

زمانه ربودش چو بیجاده کاه

زاده شدن رستم

زبس بار کو داشت در اندرون
همی راند رودابه از دیده خون

شکم گشت فربی و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

چنان شد کزو رفت یک روز هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

چو از پرّ سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پرّ سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماهروی
یکی شیر آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد بسر بر گذشتنش ابر

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پر فسون

نخستین بمی ماهرا مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند

شکافد تهی‌گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
زدل دور کن ترس و اندوه و باک

گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و ببالای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فرّ من
بدینکار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر زبازو بکند
فکند و بپرواز بر شد بلند
بیامد یکی موبد چیره‌دست
مرآن ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی‌رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه
شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته بود و زُهش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند
چو آمد زن از بیهشی باز هوش
برافراخت بر تخت دو یال و گوش
ز تن دور دید آن گران بند را
بدید آن گرانمایه فرزند را

یکــــی خــوب رو پــیکری پــاک تــن
چو شب مـو و رخ روز تـن چـون سـمن
بـــیکروزه گـــفتی کـــه یکســاله بــود
یکـــی تـــودهٔ ســـوسن و لاله بـــود
بـــخندید از آن بـــچه ســـرو ســهی
بـــــدید انـــدرون فـــرّ شـــاهنشهی
بـــرستم بگـــفتا غـــم آمـــد بســـر
نــــهادند رســـــتمش نـــام پســـر
از او زال و ســـیندخت خـــرم شـــدند
بـــــفرمود تـــــا زیـــرکان آمـــدند
یکـــی کـــودکی دوخـــتند از حـــریر
بـــبالای آن ســـیر نـــاخورده شـــیر
درو انـــــدر آکـــنده مـــوی ســـمور
بـــــرخ بـــرنگاریده نـــاهید و هـــور
بـــــبازوش بـــــر اژدهـــــای دلیـــر
بـــچنگ انـــدرش داده چـــنگال شـــیر
بـــــزیر کش انـــدر گـــرفته ســـنان
بـــیکدست کـــوپال و دیگـــر عـــنان
پس آن پـــیکر رســـتم شـــیرخـــوار
بـــــبردند نـــزدیک ســـام ســـوار

ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش

بفرمود آئین کران تا کران
همه شهر سگسار و مازندران

می‌آورد و رامشگران را بخواند
بخواهندگان پر درم برفشاند

همی گشت زانگونه بر سر جهان
برهنه شد آن رازهای نهان

برستم همی داده ده دایه شیر
کجا می‌شد آن شیر پرمایه سیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی

بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاده گشت

هنرها پدر بودش آموزگار
که خود بود یاریگرش روزگار

فرخی سیستانی

فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جولوغ شاعر ایرانی (ف. ۴۲۹ هـ.ق.)، یکـی از بـهترین شـاعران قـصیده‌سرای ایـران است. سـخنان وی در مـیان قصیده‌سرایان به سادگی و روانی و استحکام و متانت ممتاز است، تا آنجا کـه گفته‌اند سخن سهل ممتنع در عربی خاص ابوفراس حمدانی و در پارسی خاص فرخی است. تغزلات فرخی از حیث اشتمال بر معانی بدیع عشقی و احساسات بی‌پیرایه مشهور است.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

بهار تازه روی‌تر از پار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار
و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید
اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
در گوش گل فکند زبیجاده گوشوار
از کوه تا به کوه بنفشه ست و شنبلید
از پشته تا به پشته سمن زار و لاله‌زار

گویی که رشته‌های عقیقست و لاژورد
از لاله و بنفشه همه زوی مرغزار

از گل هزارگونه بت اندر پس بتست
وز لاله صد هزار سوار از پس سوار

گلبن پرند لعل همی برکشد به سر
دامان گل به دشت همی گسترد بهار

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوایی
که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
من این روز را داشتم چشم و زین غم
نبوده ست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
به جرم چه راندی مرا از در خود
گناهم نبوده ست جز بیگنایی

بـدین زودی از مـن چـرا سـیر گشـتی
نگـارا بـدین زود سـیری چـرایـی
کـه دانست کـز تـو مـرا دیـد بـاید
بـه چـندان وفـا ایـنهمه بـیوفایی
سـپردم بـه تـو دل نـدانسـته بـودم
بـدین گـونه مـایل بـه جـور و جـفایی
دریـغا دریـغا کـه آگـه نـبودم
کـه تـو بـیوفا در جـفا تـا کـجایی

باغ شد پدرام

گل بخندید و باغ شد پدرام

ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون بناگوش نیکوان شد باغ

از گل سیب و از گل بادام

همچو لوح زمردین گشته ست

دشت همچون صحیفه‌ای ز رخام

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت

زند و افسان درون شده به خیام

گل سوری به دست باد بهار

سوی باده همی دهد پیغام

که ترا با من ار مناظره‌ایست

من به باغ آمدم به باغ خرام

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان در سال ۴۳۸ هـ.ق. در شهر لاهور به دنیا آمد. اصل خاندانش از همدان است. وی چهل ساله بود که بخت از او روی برگرداند و به زندان سلطان ابراهیم غزنوی افتاد. این نخستین زندان او ده سال به طول انجامید.

حبسیات مسعود سعد سلمان، یعنی شعرهایی که در زندان سروده است از دلنشین‌ترین شعرهای زبان فارسی است.

مسعود سعد سلمان پس از سلطان ابراهیم، در زمان پسرش سلطان مسعود سوم غزنوی، نیز سه سال در قلعهٔ «مرنج» زندانی بوده است که پس از سه یا به روایتی نه سال آزاد می‌شود و شغل کتابداری سلطنتی به او واگذار می‌گردد. مسعود سعد سلمان در سال ۵۱۸ هـ.ق. در سن هشتاد سالگی درگذشت.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

حصار نای

نالم به دل چونای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالههای زار
جز نالههای زار چه آرد هوای نای
گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه، نه، ز حصن نای بیفزود جاه من
داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوک سر زفلک برگذاشته
زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای

از دیـــده‌گـــاه پـــاشم دُرهـــای قـیمتی
وز طـــبع گـه خـرامـم در بـاغ دلگشـای

ای در زمـــانه راست نگشـــته مگـوی کـژ
وی پـــخته نـاشده بـخرد خـام کـم درای

امـــروز پست گشت مـــرا هـــمت بـلند
زنگـــار غـــم گـرفت مـرا تـیغ غـمزدای

از رنـــج تـــن تـــمام نـــیارم نـــهاد پـی
وز درد دل بـــــلند نـــیارم کشـــید وای

گـیرم صـبور گـردم بـر جـای نـیست دل
گـویم بـه رسـم باشم هـموار نـیست رای

بـر مـن سـخن نـبست، نـبندد بلی سخن
چون یک سخن نیوش نـباشد سخن سـرای

کـاری‌تر است بـر دل و جـانم بـلا و غـم
از رمـــح آب داده و از تـــیغ ســـرگرای

چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار
مـمکن بـود کـه سـایه کـند بـر سـرم هـمای

گردون چـه خـواهـد از مـن بـیچارهٔ ضـعیف
گـیتی چـه خـواهـد از من درمـاندهٔ گـدای

گر شـیر شـرزه نـیستی ای فـضل، کـم شکّـر
ور مـار گـرزه نـیستی ای عـقل کـم گـزای

ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ارنه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جَزَع مکن که مجازیست این جهان
وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عزّ و ملک خواهی اندر جهان مدار
جز صبر و قناعت دستور و رهنمای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک درنورد
وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
ده چَه زمحنتم کَن و ده در زغم گشای
در آتش شکیبم چون گل فروچکان
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین
وی مادر امید سترون شو و مزای
مسعود سعد! دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای.

دریغا جوانی

دریغا جوانی و آن روزگار — که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد — امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست — درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه بخت من — مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون — که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا — حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت — که بینای آنشب جز اکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد — بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم ناامید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی‌الله نبود

بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد — نکو دید خود را و ابله نبود

که او آب و باد مرا در جهان — همه ساله جز خاک و جز که نبود

موجه شمرد او حدیث مرا — بایزد که هرگز موجه نبود

چو شطرنج بازان وغائی نکرد — مرا گفت هین شه کن و شه نبود

گرین قصه او ساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود

اگر من منزه نبودم زعیب — کس از عیب هرگز منزه نبود

گرم نعمتی بود کاکنون نماند — کنون دانشی هست کانگه نبود

چو من دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود

بهر گفته از پر هنر عاقلان — جوابم جز احسنت و جز خه نبود

تنم شد مرفه ز رنج عمل — که آنگه ز دشمن مرفه نبود

درین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم آسایش و گه نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم بیش ازین ره نبود

گرفتم کنون درگه ایزدی — کزین به مرا هیچ درگه نبود

سنایی

ابوالمجد مجدودبن آدم ملقب و متخلص به سنائی در یکی از سالهای آغاز نیمه دوم قرن پنجم، و احتمالاً ۴۷۳ هجری در غزنین به دنیا آمد.

به جز دیوان قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع‌بند و قطعه و رباعی که نزدیک به چهارده هزار بیت است، از آثار اوست: مثنوی حدیقةالحقیقه یا الهی‌نامه، مثنوی طریق التحقیق، مثنوی سیرالعباد الی المعاد، مثنوی کارنامهٔ بلخ، مثنوی عشق‌نامه، مثنوی عقل‌نامه.

سنایی در سال ۵۳۵ در غزنین دیده از جهان فرو بست.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

کشتۂ عشق

مکن در جسم و جان منزل کہ این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نہ نہ اینجا باش و نہ آنجا
بہرچ از راہ دور افتی چہ کفر آن حرف چہ ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چہ زیبا
گــواہ رهــرو آن بــاشد کــہ ســردش یــابی از دوزخ
نشــان عــاشق آن بــاشد کــہ خشکش بــینی از دریــا
نــبود از خــواری آدم کــہ خــالی گشت ازو جــنت
نــبود از عــاجزی وامــق کــہ عــذرا مــاند ازو عــذرا
سخن کز روی دین گویی چہ عبرانی چہ سریانی
مکــان کــز بهر حق جویی چہ جابلقا چہ جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خار و خاشاکی درین ره چون بفرّاشی
کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از حدّ انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیت بالله آی از اِلاّ

ز راه دین توان آمد بصحرای نیاز ارنی
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرّد بیند از غوغا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی‌ملک شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی
زهی سُودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی‌پهنا
تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح‌القدس گوید که بسم‌الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل
که حرصش با تو هر ساعت بود بیحرف و بی‌آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غرّه
که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را همواره مولد و منشا
پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود
که سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا

گـــر امــروز آتش شــهوت بکشــتی بــی‌گمان رســتی
وگـــر نـــه تـــف آن آتش تـــرا هـــیزم کـند فـردا

تـو از خـاکـی بسـان خـاک تـن در ده دریـن پستی
مگـر گـردی چـو جـان و عـقل هـم والیّ و هـم والا

که تا پستست خـاک اینجا هـمه نـفعست لیک آنگـه
بـــلای دیـــده‌ها گـــردد چـــو بـالا گـیرد از نَکـبا

ز بـــاد فـــقه و بـــاد فـــقر دیـن را هـیچ نگشـاید
مـــیان دربـــند کـاری را کـه ایـن رنگست و آن آوا

مگـــو مـــغرور غـــافل را بـــرای امـــن او نکـــته
مـــده مـــحرور جـــاهل را ز بـــهر طـبع او خـرما

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گـــرفته چـــینیان احـرام و مکّـی خـفته در بـطحا

نـه صـوت از بـهر آن آمـد کـه سـوزی زهـرهٔ زهـره
نـــه حـرف از بـهر آن آمـد کـه دزدی چـادر زهـرا

تـرا تـیغی بکـف دادنـد تـا غـزوی کـنی بـا خـود
تـو چـون از خـود سپرسازی نمانی زنـده در هـیجا

بـنزد چـون تـو بـی‌حسّی چـه دانـایی چـه نـادانـی
بـدست چـون تـو نـامردی چـه نـرم آهـن چـه روهـینا

تـــرا بس نـــاخوشست آواز لیکـــن انـــدرین گـنبد
خـــوش آوازت هـــمی دارد صَـــدای گـنبد خـضرا

ولیک آنگـه خـجل گـردی کـه اسـتادی تـرا گـوید
کـه بـا داود پـیغمبر رسـیلی کـن دریـن صـحرا
تو چون موری و این را هست همچون موی بت رویان
مـرو زنـهاز بـر تـقلید و بـر تـخمین و بـر عـمیا
چـو عـلم آمـوختی از حـرص آنکـه تـرس کـاندر شب
چـو دزدی بـا چـراغ آیـد گـزیده‌تر بـرد کـالا
ازیـن مشـتی ریـاست جـوی رعـنا هـیچ نگشـاید
مسـلمانی ز سـلمان جـوی و درد دیـن ز بـودردا
بـصاحب دولتـی پـیوند اگـر نـامی هـمی جـویی
کـه از یک چـاکری عـیسی چـنان مـعروف شـد یـلدا
قـدم در راه مـردی نـه کـه راه و گـاه و جـاهش را
نـباشد تـا ابـد مـقطع نـبودست از ازل مـبدا
ز بـهر قـالب او راست ایـن ارواح مسـتوفی
ز بـهر حـالت او راست ایـن انـفاس مسـتوفا
ز بـهر کسب آنـجا راست ایـنجا کشـتن آدم
ز بـهر زاد آنـجا راست ایـنجا زادن حـوّا
تـو پـنداری کـه بـر بـازیست ایـن مـیدان چـون مینو
تـو پـنداری کـه بـر هـرزه است ایـن ایـوان چـون مـینا
و گـر نـز بـهر دیـنستی در انـدر بـندی گـردون
و گـر نـز بـهر شـرعستی کـمر بگشـایدی جـوزا

چو تن جانرا مزیّن کن بعلم دین که زشت آید

درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا

بحکمت جامه‌یی نو کن ز بهر آنجهان ور نه

چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد

مر او را کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان

نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاق رخ پیدا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان

ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و با در با

گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت

که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت

بسوی خطهٔ وحدت برد عقل از خط اشیا

بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی

همی خوابم بهر ساعت چه در سرّا چه در ضرّا

که یارب مر سنائی را سنایی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا
مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من
که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استقسا
بهرچ از اولیا گویند ارزقنی و وَفّقنی
بهرچ از انبیا گویند آمنّا و صَدّقنا

صف عاشقان

تو چه دانی که زآستان قدم — چند راهست تا جهان قدم

چند سختی کشید می‌باید — چند منزل برید می‌باید

تا به نیکی بدل کنی بد را — واندر آن عالم افکنی خود را

گر ترا میل عالم قدمست — ترک خود گفتن اولین قدمست

نرسی تا تو با تو همنفسی — قدم از خود برون نهی برسی

تا طلاق وجود خود ندهی — پای در عالم قدم ننهی

تا وداع جهان جان نکنی — ره بدان فرخ آستان نکنی

در هوایش ز بند جان برخیز — جان بده و ز سر جهان برخیز

بوجود جهان قلم درکش — در صف عاشقان علم برکش

همنشین این چنین که ناخوبست — خیز و آنرا طلب که مطلوبست

انوری ابیوردی

اوحدالدّین محمد بن علی بن اسحاق انوری ابیوردی شاعر و دانشمند ایرانی قرن ششم هجری (قرن دوازدهم م.). تحصیلات وی در علوم ادبی و عقلی زمان، خاصه حکمت و ریاضیات و نجوم بود و او پیرو و مدافع ابن سینا بوده است. زندگانی وی در عهد سنجر به مداحی آن پادشاه و پس از مرگ او و استیلای غزان بر خراسان در ستایش امرا و سفر در بلاد مختلف گذشته. از میان سالهایی که برای وفاتش نوشته‌اند سال ۵۸۳ هـ.ق./ ۱۱۸۷م. را اقرب به صحت دانسته‌اند. انوری طبعی قوی و در بیان معانی دقیق و مشکل در طی کلام روان مهارت داشت. اصطلاحات علمی در سخن او بسیار است. انوری در قصیده و غزل هر دو مهارت خود را نشان داده. دیوان او مکرر بطبع رسیده است.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

در مدح امیر سید مجدالدین ابوطالب

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را
وز خاک برون برد قدر امن و امان را

در بلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند
بر منفعت خلق درِ دست و زبان را

پیوسته ثنا گفت فلك همّت این را
همواره دعا گفت ملك دولت آن را

این مزرعهٔ تخم سخا کرد زمین را
وان دفتر آیات ثنا کرد زبان را

آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز
در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را

نزد تو اگر صورت این حال نهانست
بر رأی تو پیدا کنم این راز نهان را

بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود
یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در این هر دو فرو بست
دربست جهان باز ز امساك میان را

آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت
از لجّهٔ کف ابر چو دریای روان را

تا بر دهن خشك جهان نایژه بگشاد
وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را

ورنه که بتن باز رسانیدی از این قوم
با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصّه از این طایفه کز روی مروّت
آسان گذرانند جهان گذران را

زیر فلك پیر زپیران و جوانان
او ماند و تو دانی که نماند دگران را

بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

در مدح ابوالمعالی مجدالدین بن احمد

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب

خطّت کشیده دائرهٔ شب بر آفتاب

زلف چو مشك ناب ترا بنده مشك ناب

روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شب است

وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست چهرهٔ تو که دارد ستاره بار

سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشك داری و بر سرو بوستان

در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گـر حـور و آفـتاب نـهم نـام تـو رواست
کـاندر کـنار حـوری و انـدر بـر آفـتاب

از چـهره آفـتابی و از بـوسه شکّـری
بس لایـق است بـا شکـرت هـمبر آفتاب

انگـیختست حسـن تـو گـل بـا مـه تـمام
وامـیخته است لفـظ تـو بـا شکّـر آفـتاب

گـر نـایب سـپهر نشـد زلف تـو چـرا
در حـلقه مـاه دارد و در چـنبر آفـتاب

خـالیست بـر رخ تـو بـنامیزد آنـچنانك
خـواهـد هـمی بـخوبی ازو زیـور آفـتاب

گـویی کـه نـوك خـامهٔ دسـتور پـادشاه
نـاگـه زمشك شب نـقطی زد بـر آفـتاب

مخدوم ملك پرور و صدر جهان کـه هست
در پـیش بـارگاهش خـدمتگر آفـتاب

فرزانـه مـجد دولت و دیـن کـز بـرای فـخر
دارد ز رأی روشـن او رهـبر آفـتاب

عـالی ابـوالمـعالی بـن احـمد آنکـه اوست
از مـخبر آسـمانی و از مـنظر آفـتاب

لشکـرکشی کـه هستش لشکـر گـه آسمان
فرمان دهـی کـه هستش فـرمان بـر آفـتاب

بـــر طـــالع قـــویش دعـــاگـــوی مشـــتری

بـــر طـــلعت شـــهیش ثـــنا گســـتر آفـــتاب

هـــر صـــبحدم بســـوزد بـــهر بـــخور او

مشك ســـیاه شب را در مـــجمر آفـــتاب

کـــامل ز ذات اوست خـــردپرور آدمـــی

قـــاهر ز جـــود اوست گـــهرپرور آفـــتاب

بـــر مـــنبری کـــه خـــطبهٔ مـــدحش ادا کـــنند

بـــوسد زفـــخر پـــایهٔ آن مـــنبر آفـــتاب

زیـــبد زمـــانه را کـــه کـــند بـــهر مـــدح او

خامه شـــهاب و نـــقش شب و دفـــتر آفـــتاب

ای صـــاحبی کـــه دایـــم بـــر آسمان مـــلك

دارد ز رأی روشـــن تـــو مـــفخر آفـــتاب

ای از مـــحل چـــنان کـــه زهـــر آفـــریده جـــان

وی از شـــرف چـــنانکه زهـــر اخـــتر آفـــتاب

آنـــجا بـــرد کـــه رأی تـــو بـــاشد دل آســـمان

و آنجا نـــهد کـــه پـــای تـــو بـــاشد ســـر آفـــتاب

از گـــرد مـــوکب تـــو کشـــد ســـرمه حـــور عـــین

وز مـــاه رایت تـــو کـــند افســـر آفـــتاب

نـــام شب از صـــحیفهٔ ایّـــام بســـترد

از رأی تـــو اجـــازت یـــابد گـــر آفـــتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو
هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاك درت بر نیفکند
در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح
تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
گویی همی برآید از خاور آفتاب

با بندگانت پای ندارند سرکشان
میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب

آنجا که رزم‌جویی و لشکرکشی بفتح
در بحر خون بتابد بی‌معبر آفتاب

از تف و تاب خنجر مردان لشکرت
در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بی‌زوال
وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
وی بندگی رأی ترا در خور آفتاب

هر شعر آفتاب که نبود بر این نمط
خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

آیـــینه‌ای کـــه جـلوه‌گـه روی تــو بــود

مـــی‌زیبدش هــر آیــنه خــاکســتر آفـتاب

نشگـفت اگــر نــویسد ایــن شـعر انوری

بـــــر روی روزگـــــار بآب زر آفـــتاب

تــا نــو بــهار سـبز بـود و آســمان کـبود

تـــا لاله ســایه جــوید و نــیلوفر آفـتاب

ســـرسبز بـــاد نــاصحت از دور آســمان

پـــژمرده لاله‌وار حســــودت در آفـــتاب

در جشــن آســمان وش تــو ریــخته بــناز

ســـاقی مـــاه روی تـــو در ســاغر آفـتاب

خاقانی شروانی

افضل‌الدین بدیل بن علی نجّار، خاقانی شروانی در سال ۵۲۰ هـ.ق. از پدری نجار به نام علی و مادری نسطوری تازه مسلمان که پیشهٔ او طباخی بود، در شهر شروان به دنیا آمد.

وی از کودکی نزد عموی خود، کافی‌الدّین عمر بن عثمان، که مردی حکیم و طبیب بود به تحصیل دانش پرداخت. دیری نگذشت که در تمام علوم عصر خود به کمال رسید و به آفرینش آثار شعری پرداخت و از عموی خود لقب حسان‌العجم گرفت:

چون دید که در سخن تمامم   حسان عجم نهاد نامم

بیست و پنج ساله بود که عمویش درگذشت و او نزد ابوالعلاء گنجوی که استاد شعرا به شمار می‌رفت، روی آورد. ابوالعلاء به تربیت او همت گماشت و او را به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه معرفی کرد و تخلص «خاقانی» را برای او

گرفت و دختر خویش را به همسری او داد.

مرگ عمو و همسر و فرزند از دردناکترین حوادث زندگی خاقانی است. در سال ۵۷۲ هـ.ق. فرزندش، رشیدالدّین، در بیست سالگی درگذشت و خاقانی در رثاء او قصائد سوزناکی ساخت.

دیوان وی که شامل قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات است و همچنین منظومه تحفةالعراقین او مکرر به طبع رسیده. خاقانی بویژه در قصیده‌سرایی صاحب سبک است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابداع معانی و ابتکار مضامین تازه و وصف و تشبیه کم‌نظیر است.

خاقانی در سال ۵۹۵ هـ.ق. در شهر تبریز وفات یافت و در مقبرةالشعراء واقع در محلهٔ سرخاب تبریز به خاک سپرده شد.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

هان ای دل عبرت بین

هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد
گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟

بــر دجــله گــری نــونو وز دیــده زکــاتش ده
گرچـه لب دریـا هست از دجـله زکـات سـتان
تــا ســلسله ایــوان بگسست مـدایـن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گــه گــه بــه زبــان اشک آوازه ده ایــوان را
تـا بـو کـه بـه گـوش دل پـاسخ شـنوی زایـوان
دنـدانـهٔ هـر قـصری پـندی دهـدت نـونو
پــند ســر دنــدانــه بشــنو ز بــن دنــدان
گوید که تو از خاکی ما خـاک تـوایـم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نــوحه جـغد الحـق مـاییم بـه درد سـر
از دیــده گــلابی کـن درد ســر مــا بــنشان
آری چــه عـجب داری کـاندر چـمن گـیتی
جـغد است پـی بـلبل نـوحه است پـی الحـان
مــا بــارگه دادیـم ایـن رفت سـتم بـر مـا
بـرقصر سـتمکاران گـویی چـه رسـد خـذلان
بــر دیـدهٔ مـن خـندی کـاینجا ز چـه مـی‌گرید
گــریند بــر آن دیــده کــاینجا نشــود گــریان
ایــن هست هــمان ایـوان کـز نقش رخ مـردم
خــاک در او بــودی دیــوار نگــارستان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست است زمین زیرا خوردست به جای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آن گه در تاج سرش پیدا
صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و بِهِ زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است

این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد

این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری

تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

هرکس برد از مکه سبحه زگِلِ حمزه

پس تو زمداین بر تسبیح گل سلمان

اخوان که زراه آیند آرند ره‌آوردی

این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان

ظهیر فاریابی

فاریابی، طاهر بن محمد ملقب به ظهیرالدین و مکنی به ابوالفضل، شاعر معروف ایرانی (فـ. تبریز ۵۹۸ هـ.ق.). اصل او از فاریاب است. وی از جوانی به تحصیل علوم و شعر و ادب پرداخت و ادب عرب و حکمت و نجوم بیاموخت و در خراسان و مازندران و آذربایجان سفر کرد. در روزگار اتابک قزل ارسلان به عراق و آذربایجان رفت. از ممدوحان وی حسام‌الدین اردشیر بن علاءالدوله حسن از طبقه دوم ملوک آل باوند، طغانشاه حاکم نیشابور، محمد بن ایلدگز، قزل ارسلان و نصرةالدین ابوبکر از اتابکان آذربایجان را باید نام برد. وی با خاقانی و جمال‌الدین عبدالرزاق معاصر بود. جمال‌الدین مذکور ترکیب‌بندی مفصل و شیوا در مدح ظهیر دارد و ظهیر در ستایش جمال‌الدین اشعاری دارد. دیوان وی مکرر به طبع رسیده. قصاید او که غالباً در مدح شاهان و بزرگانست محکم و متین و غزلهایش مطبوع است.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

در مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد
طاووس جان بجلوه درآید زخرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش
پروانه عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادویی ببرد هر کجا دلیست
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی.

هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس

خورشید را زظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت

هجرانش تا بسایه زلفت امان

تیریست فرقت تو که پیکانش را اجل

در آتش دل آرد و آب روان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس

کان خاصیت بمن رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو بعهد مزوری

بیمار عشق را شکر و نار دان دهد

ماییم و آب دیده که سقای کوی دوست

صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی

با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان از کجا که صدایی ز درد دل

در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست

امکان این که زحمت آن آستان دهد

نــه کــرسی فـلك نـهد انـدیشه زیـر پـای

تـا بـوسه بـر رکـاب قـزل ارسـلان دهـد

در مـوضعی کـه چـون دم روح‌القـدس زبـاد

نـصرت هـمای رایت او را روان دهـد

تـیغش ز کـله سـر بـی‌مغز دشـمنان

نسـرین چـرم را چـو هـما استخوان دهـد

اطـراف بـاغ مـعرکه را تـیغ آب رنگ

از خـون کشـته رنگ گـل ارغـوان دهـد

در بـرگ ریـز عـمر عـدو صـرصر اجـل

نـوروز را طـبیعت فـصل خـزان دهـد

تـر دامـنی دشـمنش از روی خـاصیت

رنگ از بـرون جـوشن و بـرکستوان دهـد

راه نـجات بسـته شـود بـر زمـین چـنانك

مـرگ از حـذر نشـان بـره کـهکشان دهـد

هـر سـر گـرانـیی کـه کـند خـصم او بـعمر

بـازوش گـاه حـمله بگـرز گـران دهـد

ایـن خسـروی کـه عـدل تـو هـنگام اهتمام

گـوگرد را ز صـولت آتش امـان دهـد

هـر جـا کـه رایت از در تـدبیر در شـود

تـقدیر بـر وسـاده حکـمش مکـان دهـد

پیرند چرخ اختر و بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت آن را بود بحق
کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست
چون رُمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی شُعیب‌وار بدست شبان دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمان ملك
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

با بحر بر زنی چو بپیشت قدح نهد
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان‌آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری

محتاج خرقه‌ایست که بر طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضله سخات

هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت ده ساله در عراق

نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند

گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا

یکسر طراز مملکت جاودان دهد

نظامی گنجوی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی گنجوی (و. ۶۱۴-۵۳۰ هـ.ق.) شاعر معروف ایرانی در قرن ششم هـ.ق. در گنجه تولد یافت. از زندگی او بطور مشروح چیزی دانسته نیست. ظاهراً هنوز چندان از سنش نگذشته بود که پدر و مادرش را از دست داد. نظامی چنانکه از اشعارش برمی‌آید، در آغاز جوانی به تحصیل ادب و تاریخ و قصص همت گماشت و بیشتر عمر خود را در گنجه گذرانید؛ و کمتر از موطن مألوف خویش دوری گزید. وی با اصول عرفان آشنایی داشت و عملاً نیز طریق زهد و تصوف می‌سپرد و پادشاهان رعایت مقام او می‌نمودند، و در حضور وی از می و مطرب پرهیز می‌کردند.

مهمترین اثر نظامی پنج گنج یا خمسه نظامی است، و دیگری دیوان اوست شامل قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات که به طبع رسیده است.

نمونه‌هایی از اشعار او آورده می‌شود:

سنجر و پیرزن

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شِحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه به رویم کشید — موی‌کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد — مُهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت؟

خانهٔ من برده که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست؟

شِحنهٔ بُوَد مست که آن خون کند — عربده با پیرزنی چون کند؟

رطل‌زنان دخل ولایت برند — پیر زنان را به جنایت برند

کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوّت و یاری رسد / از تو به ما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین غارت ابخاز نیست
بر پَله پیرزنان ره مزن / دست بدار از پَله پیر زن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
عالَم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان زتو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / می‌رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را به سخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری یاسج غم خوارگان
شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش، تو مرهم کنی
رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش به دریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته ست / در پر سیمرغ وطن ساخته ست
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

حکایت

پـــادشهی بـــود رعـــیّت شکـــن　　وز ســـر حـــجّت شـده حـجّاج فـن
هر چه به تـاریک شب از صبح زاد　　بـــر در او درس شـــدی بـــامداد
رفت یکـــی پـیش مـلک در ز راه　　راز گشـــاینده‌تر از صـــبحگاه
از قـــمر آمـــوخته شب بـــازیی　　وز ســـحر انـــدوخته غـــمّازیی
گـــفت فـلان پـیر تـرا در نـهفت　　خـیره‌کُش و ظـالم و خـونریز گـفت
شـد مـلک از گـفتن او خشـمناک　　گـفت هـمین دم کـنم او را هـلاک
نـطع بـیفکند و بـرو ریگ ریـخت　　دیـــو ز دیـوانگـیش مـی‌گریخت
شـد بـه بـر پیر جـوانـی چـو بـاد　　گـفت مـلک بـر تـو جـنایت نـهاد
پـیشتر از خـوانـدن آن دیـو رای　　خـیز و بـرو تـاش بـیاری بـه جـای
پـیر وضـو سـاخت کـفن بـرگرفت　　پیش ملک رفت و سخن در گـرفت
دست بـه هـم سـود شـه تـیزرای　　وز سر کـین دیـد سـوی پشت پـای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای　　کینه‌کَش و خیره کُشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم　　دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام　　زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو　　شهر و ده آزرده ز بیگار تو

من که چنین عیب شمار توام　　در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست　　خود شکن آیینه شکستن خطاست

راستیم بین و به من دار هُش　　گر نه چنین است مدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد　　راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید　　راستی او کژی خویش دید

گفت حَنوط و کفنش برکشید　　غالیه و خلعتش اندر کشید

از سر بیدادگری گشت باز　　دادگری گشت رعیّت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد　　بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار　　راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر　　تلخ بود تلخ که الحقُّ مُر

چون سخن از راستی آری به جای　　ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند　　کارش ازین راستی آراستند

عطار نیشابوری

محمد بن ابی بکر ملقب به فریدالدین و مشهور به عطّار، در اواخر عصر سلجوقیان (به روایتی در سال ۵۱۳ هـ.) در شهر نیشابور بدنیا آمد. شغل او داروفروشی و طبابت بوده است و در ضمن آن به تألیف کتاب‌ها و نظم اشعار نیز می‌پرداخته. در روزگار جوانی به مشهد و برخی شهرهای شمال ایران و ماوراءالنهر و هند و سوریه و مصر و عراق عرب سفر کرد و به زیارت مکه رفت و با مشایخ صوفیه معاشر بود و به شیخ نجم‌الدین کبری ـ معاصر خویش ـ ارادت می‌ورزید.

نامی‌ترین کتاب او «تذکرةالاولیاء» است در شرح حالات و کرامات مشایخ صوفیه و غالباً معجزه‌ها و کارهای خارق‌العاده‌ای را به ایشان نسبت داده است که در دیگر تألیفات صوفیان نیز دیده می‌شود.

شیخ عطار یکی از شاعران و بزرگان صوفیه است و قریب سی کتاب تألیف

کرده است. دیگر آثار او ـ که جملگی دربارهٔ معتقدات صوفیان است، بدین شرح است: منطق‌الطیر، الهی‌نامه، اسرارنامه، مصیبت‌نامه، خسرونامه، مظهرالعجایب و لسان‌الغیب.

گمان می‌رود عطار در حدود سال ۶۰۰ هـ. وفات یافته باشد، زیرا که منبع‌های گوناگون درگذشت او را به تفاوت از ۵۸۹ تا ۶۳۲ ذکر کرده‌اند. برخی هم نوشته‌اند که در حملهٔ مغول به نیشابور کشته شد.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

شادی انجمن

بـاد شـمال مـی‌وزد طـرّهٔ یـاسمن نگـر
وقت سحر زعشـق گـل بـلبل نـعره‌زن نگـر
سـبزهٔ تـازه‌روی را نـوخط جـویبار بـین
لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چو مـن نگـر
خیری سرفکنده را در غـم عـمر رفـته بـین
سـنبل شـاخ شـاخ را مَـروحَه چـمن نگـر
یاسمن دوشـیزه را هـمچو عـروس بکـربین
بـاد مشـاطه فـعل را جـلوه‌گـر سـمن نگـر
نـرگس نـیم مست را عـاشق زرد روی بـین
سوسن شـیرخـواره را آمـده در سـخن نگـر

لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوک چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر

تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه‌پوش کرد
از پی ره‌زنیّ او طرّهٔ یاسمن نگر

تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر

خیز و دمی بوقت گل باده بده که عمر شد
چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر

آفتاب وجود

بگفت این و یکی دُردی بمن داد — خرف شد عقلم و رست از خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی می‌شدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — چو دیدم خویشتن را آن مقامات
برآمد آفتابی از وجودم — درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل — رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی به شهمات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدومست ذرات
چه می‌گویی تو ای عطار آخر — که داند این رموز و این اشارات

گنج معانی

تـــا دریـــــن زنــدان فــانی زنــدگانی بــاشدت
کــنج عــزلت گــیر تــا گــنج مــعانی بــاشدت
این جهان را ترک کن تا چون گذشتی زین جهان
ایــن جــهانت گــر نــباشد آن جـهانی بـاشدت
کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکـن
تـــا بکــام خــویش فــردا کــامرانــی بــاشدت
روزکی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
تـا کــه بــعد از رنــج گــنج شـایگانی بـاشدت
روی خــودرا زعــفرانــی کــن بــه بـیداری شب
تـــا بــه روز حشــر روی ارغــوانــی بــاشدت

گــــر بـــترک عـــالم فـــانی بگـــویی مـــردوار
عـــالم بـــاقی و ذوق جـــاودانـــی بـــاشدت
صـــبحدم درهـــای دولتـــخانه‌ها بگشـــاده‌انـــد
عـــرضه کـــن گـــر آن زمـــان راز نـــهانی باشدت
تـــا کـــی از بـــی‌حاصلی ای پـــیرمرد بـــچه طبع
در هـــوای نـــفس مســـتی و گـــرانـــی بـــاشدت
از تن تو کی شود ایـن نـفس سگ سـیرت بـرون
تـــا بـــصورت خـــانهٔ تـــن اســـتخوانـــی بـاشدت
گـــر تـــوانـــی کشت ایـن سگ را بشـمشیر ادب
زان پس ار تـــو دولتـــی جـویی نشـانی بـاشدت
گـــر بـــمیری در مـــیان زنـــدگی عـــطّار وار
چـــون درآیـــد مـــرگ عـــین زنـــدگانی بـــاشدت

عالم عرفان

جـــان در مـقام عشـق بـجانان نـمی‌رسد
دل در بــــلای درد بــــدرمان نــــمی‌رسد
درمان دل وصال و جمالست و این دو چیز
دشـــوار مــــی‌نماید و آســـان نــــمی‌رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرتست نقد
وز صــــد یکــــی بـعالم عــرفان نـمی‌رسد
وز هــر چــه نـقد عـالم عـرفانست از هـزار
جــــزوی بکـــلّ گـــنبد گـردان نـمی‌رسد
وز صــد هــزار چـیز کـه بـر چرخ مـی‌رود
صــد یک بسـوی جـوهر انسـان نـمی‌رسد

وز هر چه یافت جوهر انسان زشوق و ذوق
بـــویی بـــجنس جـــملهٔ حـــیوان نـــمی‌رسد

مـــقصود آنکـــه از مـــی ســـاقی حـــضرتش
یک قـــطره دُرد درد بـــدو جـــهان نـــمی‌رسد

چندین حجاب در ره تو خـود عـجب مـدار
گـــر جـــان تـــو بـــحضرت جـــانان نـمی‌رسد

جانان چو گـنج زیـر طـلسم جـهان نـهانست
گـــنجی کـــه هـــیچ کس بســـر آن نـــمی‌رسد

مولانا جلال‌الدین بلخی

جلال‌الدین محمد معروف به مولوی، (و. بلخ ششم ربیع‌الاول ۶۰۴ هـ.ق. - ف. قونیه یکشنبه ۵ جمادی‌الاخر ۶۷۲ هـ.ق.) پدرش از علماء و صوفیان بزرگ زمان خود بود. بهاءالدین به سبب رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه در هنگامی که جلال‌الدین کودک بود، از بلخ بیرون آمد و پس از مدتی سیر و سیاحت سرانجام رخت به قونیه کشید. جلال‌الدین تحقیقات مقدماتی را نزد پدر به پایان رسانید و پس از فوت او تحت ارشاد برهان‌الدین محقق ترمذی درآمد. برهان‌الدین محقق مولانا را مدتی برای تکمیل علوم و معلومات در حلب و دمشق که از بزرگترین مراکز علمی و ادبی آن زمان بود فرستاد. و مولانا پس از پایان کار به قونیه بازگشت و به تدریس و تعلیم و وعظ و تذکیر مشغول گشت. تا اینکه در سال ۶۴۲ با شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد معروف به شمس تبریزی ملاقات کرد. این ملاقات، انقلابی روحانی در مولانا پدید آورد که موجب

ترک مسند تدریس و فتوی گشت و این امر سبب نارضایی مردم قونیه و اعتراض مریدان گشت. شمس تبریزی تحت فشار مریدان مولانا به دمشق رفت. هجران وی مولانا را مضطرب و مشوش کرد و بالاخره پسر خود سلطان ولد را همراه گروهی در طلب شمس به دمشق فرستاد؛ شمس باز آمد و با مولانا بود تا در سال ۶۴۵ به ناگاه ناپدید گردید. پس از فقدان شمس مولانا مسند تدریس و فتوی را ترک گفت و به مراقبت باطن و تهذیب نفس پرداخت. ارتباط او با صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی در این دوره از عمر یک چند او را مشغول داشت و به تشویق همین حسام‌الدین چلبی، مولانا به سرودن مثنوی پرداخت. آثار مولانا از نظم و نثر عبارتند از: ۱ـ مثنوی در ۶ دفتر و شامل ۲۶ هزار بیت که در بحر رمل سروده شده است. محتویات مثنوی حکایات مسلسل منظومی است که از آنها نتایج دینی و عرفانی گرفته شده و حقایق معنوی به زبان ساده بیان گشته است، ۲ـ دیوان غزلیات معروف به دیوان کبیر یا کلیات شمس مشتمل بر ۵۰۰۰۰ بیت، ۳ـ رباعیات، ۴ـ مکتوبات مولانا، ۵ـ فیه ما فیه، ۶ـ مجالس سبعه.

نمونه‌هایی از اشعار وی در مثنوی آورده می‌شود:

سرّ نی

بشنو از نی چون شکایت می‌کند
از جدائیها حکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شَرحه شَرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش
باز جوید روزگارِ وصل خویش

من به هر جمعیّتی نالان شدم
جفتِ بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنِ خود شد یار من

از درون من نجُست اسرارِ من

سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن زجان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دیدِ جان دستور نیست

آتشست این بانگِ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آتشِ عشقست کاندر نَی فتاد

جوششِ عشقست کاندر می فتاد

نی حریفِ هر که از یاری بُرید

پردههایش پردههایِ ما درید

همچو نَی زهری و تَریاقی که دید؟

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نَی حدیثِ راه پُر خون میکند

قصههای عشقِ مجنون میکند

محرمِ این هوش جز بیهوش نیست

مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غمِ ما روزها بیگاه شد

روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رَو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزیست روزش دیر شد

در نیابد حالِ پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بندْ بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بندِ سیم و بندِ زر؟

گر بریزی بحر را در کوزه‌یی
چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌یی

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیبْ کلی پاک شد

شادباش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نَخوت و ناموسِ ما
ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشــقْ جــانِ طــور آمــد عـاشقا

طــور مست و خَـرّ مـوسی صـاعقا

بــا لبِ دَمســازِ خــود گـر جـفتمی

هــمچو نَــیْ مــن گـفتنیها گـفتمی

هــر کـه او از هـم زبـانی شـد جـدا

بـی‌زبان شـد گـر چـه دارد صـد نـوا

چـونکه گـل رفت و گـلستان درگـذشت

نشـنوی زان پس ز بـلبل سـرگذشت

جـمله مـعشوقست و عـاشق پـرده‌یی

زنـده مـعشوقست و عـاشق مـرده‌یی

چـون نـباشد عشـق را پـروای او

او چـو مـرغی مـاند بـی‌پر وایِ او

مـن چگـونه هـوش دارم پـیش و پس

چـون نـباشد نـور یـارم پـیش و پس

عشـق خـواهـد کـین سـخن بـیرون بـود

آیـنه غـمّاز نَـبود چـون بـود

آیـنت دانـی چـرا غـمّاز نـیست؟

زانکـه زنگـار از رُخَش مـمتاز نـیست

انکار کردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه

کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت

چارُقت دوزم، کنم شانه سَرَت

جامه‌ات شویم، شُپُشهااَت کُشم

شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم، بمالم پایَکَت

وقت خواب آید، بروبم جایَکَت

ای فدای تو همه بُزهای من

ای به یادت هی هی و هیهای من

این نَمَط بیهوده می‌گفت آن شبان

گفت موسی با کی است این ای فلان؟

گفت با آنکس که ما را آفرید

این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی‌های بس مُدبِر شدی

خود مسلمان ناشده کافِر شدی

این چه ژاژست، این چه کفرست و فُشار

پنبه‌یی اندر دهان خود فشار

گَندِ کفر تو جهان را گنده کرد

کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تُراست

آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حَلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست

جان سیه گشته روان مردود چیست؟

گر همی دانی که یزدان داورست

ژاژ و گستاخی ترا چون باورست؟

دوستیّ بی‌خرد خود دشمنیست

حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این با عمّ و خال
جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟
شیر او نوشَد که در نَشْو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده شست این گفتِ تو
آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت اِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ
من شدم رنجورْ او تنها نشد
آنکه بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر شده ست
در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاصِ حق
دل بمیراند، سیه دارد ورق
گر تو مَردی را بخوانی فاطمه
گر چه یک جنس‌اند مَرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکنست
گر چه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حقِّ زنان
مرد را گویی، بُوَد زخم سنان
دست و پا در حق ما اِستایش است
در حقِ پاکیِ حقّ آلایش است

لَــــمْ یَــلِدْ لَــمْ یُــولَدْ او را لایــق است
والد و مــــــولود را او خـــــالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصـف اوست
هر چه مولودست او زین سوی جوست
زآنکــــه از کــون و فســادست و مَــهین
حــادثست و مُــحْدِثی خــواهــد یــقین
گـــفت ای مـــوسی دهــانم دوخــتی
وز پشــــیمانی تـــو جـــانم ســـوختی
جـــامه را بــدرید و آهــی کــرد تــفت
ســـــر نــــهاد انـــدر بـــیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را ـ علیه‌السّلام ـ از بهرِ آن شُبان

وحـــی آمــد ســوی مــوسی از خــدا
بـــندهٔ مـــا را ز مـــا کـــردی جـــدا
تـــو بـــرای وصـــل کـــردن آمــدی
یـــا بـــرای فـــصل کـــردن آمــدی؟
تـــا تـــوانـــی پـــا مــنه انــدر فــراق
اَبــــغَضُ الاَشْــــیاء عــــنْدی الطَّـــلاقْ
هـــــر کســـی را ســـیرتی بـــنهاده‌ام
هـــــر کســـی را اصـــطلاحی داده‌ام

در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذَمْ
در حق او شهد و در حقِّ تو سَمْ
ما بَری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاحِ هندْ مدح
سِندیان را اصطلاحِ سندْ مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و دُرْ فِشان
ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود
گر چه گفتِ لفظ نا خاضع رود
زآنکه دل جوهر بود، گفتن عرض
پس طُفیلِ آمد عَرَض، جوهرْ غرض
چند ازین الفاظ و اِضْمار و مَجاز
سوز خواهم سوز، با آن سوزْ ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز
سر به سر فکر و عبارت را بسوز

مــــــوسیا آدابْ دانـــــان دیگـــرند

ســــوخته جـــان و روانـــان دیگـــرند

عـــاشقان را هــر نــفس ســوزیدَنیست

بــــردِهِ ویــران خَــراج و عُشــر نــیست

گـــر خـــطا گـــوید وَرا خــاطی مگــو

گـر بــود پُــر خــون شــهیدْ او را مشـو

خـــونْ شـــهیدان را زآب اولیٰ تــرست

ایــن خــطا از صــد صـواب اولیٰ تـرست

در درونِ کـــعبه رســـم قــبله نــیست

چــه غــم ارغَــوّاص را پــاچیله نــیست

تــو ز ســـرمستان قـــلاووزی مـــجو

جــامه چــاکــان را چــه فــرمایی رَفـو؟

مــلت عشــق از هــمه دیــنها جـداست

عــاشقان را مــلت و مــذهب خـداست

لعــل را گــر مُــهر نــبود بــاک نــینست

عشــق در دریــای غــم غـمناک نـیست

وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ در عذر آن شبان

بــعد از آن در سِــرّ مــوسی حق نـهفت

رازهـــایی گــفت کــان نــاید بــه گــفت

بـــر دلِ مـــوسی ســـخنها ریـــختند
دیـــدن و گـــفتن بـــه هـم آمـیختند

چند بی‌خود گشت و چند آمد بـه خـود
چـــند پَـــرّید از ازل ســوی اَبَـــد

بـعد ازیـن گـر شـرح گـویم ابـلهیست
زآنکـــه شـــرحِ ایـــن وَرای آگـهیست

ور بگـــــویم، عـــقلها را بـــر کَـنَد
ور نــــــویسم، بس قـــلمها بشکـــند

چونکه موسی این عـتاب از حـق شـنید
در بـــیابان در پـــی چـــوپان دویـــد

بـــر نشـــانِ پـــای آن سـرگشته رانـد
گَـــــرد از پـــرّهٔ بـــیابان بـــرفشاند

گـــامِ پـــای مـــردمِ شـوریده خَـود
هـــم زگـــام دیگـــران پـــیدا بـــود

یک قَـدم چـون رخ ز بـالا تـا نشـیب
یک قـدم چـون پـیل رفـته بـر وِرِیب

گـاه چـون مـوجب بـر افـرازان عَـلَم
گـــاه چـون مـاهی روانـه بـر شکـم

گـاه بـر خـاکـی نـبشته حـال خَـود
هـــمچو رَمّـــالی کـه رَمـلی بـر زنـد

عـــــاقبت دریـــافت او را و بـــدید

گـفت مـژده دِه کـه دسـتوری رسـید

هـــــیچ آدابـــی و تـــرتیبی مـــجو

هـر چـه مـی‌خواهـد دلِ تـنگت، بگـو

کـفرِ تـو دیـنست و دیـنت نـور جـان

ایـــمنی وزتـــو جـــهانی در امـــان

ای مُـــــعافِ یَـــفْعَلُ الله مـــاُیَشا

بـــــی‌محابا رو زبـــــان را بـــرگشا

گـــفت ای مـــوسی از آن بگـــذشته‌ام

مـــن کـــنون در خـــونِ دل آغشـــته‌ام

مـــن ز سِـــدرهٔ مـــنتهی بشکـــفته‌ام

صـــد هـزاران سـاله زان سـو رفـته‌ام

تـــازیانه بـــر زدی اســـپم بگشت

گـــنبدی کـــرد و زگـــردون بـرگذشت

مـــحرمِ نـــاسوتِ مـــا لاهـــوت بـاد

آفـــرین بـــر دست و بـر بـازوت بـاد

حـــالِ مـن اکـنون بـرون از گـفتنست

ایـن چـه مـی‌گویم، نـه احـوالِ مـنست

نـــقش مـــی‌بینی کـه در آیـینه‌ایست

نـقشِ تست آن، نـقشِ آن آیـینه نـیست

دَم کــه مــردِ نـایی انـدر نـای کـرد
در خــور نــایست، نــه در خــوردِ مَــرد

هان و هـان گـر حـمد گـویی گـر سپاس
هــمچو نــافرجــامِ آن چــوپان شــناس

حــمدِ تــو نســبت بــدان گـر بـهترست
لیک آن نســبت بــه حــق هـم ابـترست

چــند گــویی چــون غِـطا بـرداشــتند
کــین نــبودست آنکــه مــی‌پنداشــتند

ایــن قـبول ذکـرِ تـو از رحـمتست
چـــون نــمازِ مســتحاضه رخـصتست

بــــا نــمازِ او بــیالودست خــون
ذکــرِ تــو آلودهٔ تشــبیه و چــون

خــون پــلیدست و بــه آبــی مـی‌رود
لیک بــاطن را نـــجاستها بــود

کــان بــه غــیرِ آبِ لطـفِ کـردگار
کــم نگــردد از درونِ مَــردِ کــار

در ســجودت کــاش رُو گــردانــیی
مــعنی سُــبْحانَ رَبّــی دانــیی

کـای سـجودم چـون وجـودم نـاسزا
مــر بَــدی را تــو نکــویی دِه جـزا

این زمین از حِلم حق دارد اثر
تا نجاست بُرد و گلها داد بَر

تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود
کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نَرُست
جز فساد جمله پاکیها نَجُست

گفت واپس رفته‌ام من در ذَهاب
حَسْرَتا یٰالَیْتَنی کُنْتُ تُراٰبْ

کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانه‌یی می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن رَه آوردم چه بود؟

زان همه میلش سوی خاکست کو
در سفر سودی نبیند پیشِ رو

روی واپس کردنش، آن حرص و آز
روی در ره کردنش، صدق و نیاز

هر گیا راکِش بود مَیلِ عُلا
در مَزیدست و حیات و درنَما

چونکه گردانید سر سوی زمین
در کمیّ و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مَرْجِعَت آنجا بود

ور نگوساری سَرَت سوی زمین
آفِلی، حق لایُحِبُّ الآفِلین

سعدی شیرازی

مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله، سعدی شیرازی، نویسنده و گویندهٔ بزرگ قرن ۷ هجری (فـ. بین ۶۹۱ و ۶۹۵ هـ.ق.). اجداد وی عالم دینی بودند و پدرش در جوانی او درگذشت. سعدی در شیراز به کسب علم پرداخت و سپس به بغداد شتافت و در مدرسه نظامیه به تحصیل مشغول شد. وی طبعی ناآرام داشت و به سیر در آفاق و انفس متمایل بود. از این رو به سفری طولانی پرداخت و در بغداد و شام و حجاز تا شمال آفریقا سیاحت و با طبقات مختلف مردم آمیزش کرد. پس از این سفر با جهانی تجربه و دانش به شیراز برگشت. در این زمان اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی در فارس حکومت می‌کرد و امنیت و آسایش برقرار بود. سعدی فراغتی یافت و به تألیف و تصنیف شاهکارهای خود دست یازید. وی با صاحب دیوان و برادرش عطاملک رابطه داشت و ایشان را می‌ستود و با گویندگان عصر خویش (مانند مجد همگر و همام تبریزی) نیز

ارتباط داشت. وی در سال ۶۵۵ هـ.ق. سعدی نامه (هـ.م.) یا بوستان را به نظم درآورد و در سال بعد (۶۵۶ هـ.ق.) گلستان را تألیف کرد. علاوه بر اینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع‌بند و رباعیات و مقالات و قصاید عربی دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده‌اند. عمده مهارت او در شعر در غزل عاشقانه است و در این باب بی‌نظیر - یا کم‌نظیر - است. شاهکار نثر او - گلستان - مقامه‌نگاری فارسی را به کمال خود رسانیده. شعر و نثر سعدی از زمان او تا عهد ما مورد تتبع و اقتفای بزرگان فارسی زبان قرار گرفته است. سعدی در شیراز درگذشت و آرامگاه او هم بدانجاست.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

قیامت می‌کنی سعدی، بدین شیرین سخن گفتن

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به رویِ خلق بگشایی

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

ملامتگویِ بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

چو بلبل رویِ گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی

تــو صــاحب مــنصبی جــانا، زمسکــینان نــیندیشی
تــو خــواب‌آلوده‌ای بــر چشــم بــیداران نــبخشایی

گــرفتم ســرو آزادی نــه از مــاء مَــعین زادی
مکــن بــیگانگی بــا مــا چــو دانســتی کــه از مــایی

دعــایی گــر نــمی‌گویی بــه دشــنامی عــزیزم کــن
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

گــمان از تشــنگی بــردم کــه دریــا تــا کــمر بــاشد
چــو پــایابم بــرفت اکــنون بــدانســتم کــه دَریــایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جــایی نــخواهــد رفــتن از دکــانِ حــلوایی

قــیامت مــی‌کنی سعدی، بــدین شــیرین ســخن گــفتن!
مســلّم نــیست طــوطی را در ایّــامت شکــر خــایی

امکان دیده بستنم از رویِ دوست نیست

گر تیغ برکشد که محبّان همی زنم
اول کسی که لافِ محبّت زند منم

گویند پای دار، گرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکانِ دیده بستنم از رویِ دوست نیست
اولیٰ‌تر آنکه گوشِ نصیحت بیاکَنم

آورده‌اند صحبتِ خوبان چو آتش است
بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قیدِ او که یاد نیاید نشیمنم

دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم

بـــرگیرم آســـتین، بـرود تـا بـه دامـنم

گـر پـیرهن بـه درکـنم از شـخصِ نـاتوان

بـینی کـه زیـر جـامه خـیالی است یـا تـنم

شـرط است احـتمالِ جـفاهایِ دشـمنان

چون دل نمی‌دهد که دل از دوست بـرکنم

دردی نـبوده را چـه تـفاوت کـند کـه مـن

بـیچاره دُرد مـی‌خورم و نـعره مـی‌زنم

بـر تـختِ جـم پـدید نـباشد شبِ دراز

مـن دانـم ایـن حـدیث کـه در چـاهِ بـیژنم

گـویند سـعدیا، مکـن، از عشـق تـوبه کـن

مشکـل تـوانـم و نـتوانـم کـه نشکـنم

من از آن روز که در بند توام آزادم

مـــن از آن روز کـــه در بـــند تـــوام آزادم
پـــادشاهم کـه بـه دستِ تـو اسـیر افـتادم
هـــمه غـمهایِ جـهان هـیچِ اثـر مـی‌نکند
در مـن از بس کـه بـه دیـدارِ عـزیزت شـادم
خـرّم آن روز کـه جـان مـی‌رود انـدر طـلبت
تـــا بـــیایند عـــزیزان بـــه مـــبارک‌بادم
مـن کـه در هـیچ مـقامی نـزدم خیمهٔ انس
پـــیش تـــو رخت بـــیفکندم و دل بـنهادم
دانـی از دولتِ وصـلت چـه طـلب دارم هـیچ
یـــادِ تـو مـصلحتِ خـویش بـبُرد از یـادم

بــه وفــایِ تــو کــز آن روز کــه دلبــندِ مــنی
دل نـــبستم بـــه وفــایِ کس و در نگشــادم
تــا خــیال قــد و بــالای تــو در فکرِ مــن است
گــر خــلایق هــمه ســروند چــو ســرو آزادم
به سخن راست نیاید کـه چـه شـیرین سـخنی
ویـن عـجب‌تر کـه تـو شـیرینی و مـن فـرهادم
دستگاهی نه که در پای تـو ریـزم چـون خـاک
حاصل آن است که چون طـبلِ تـهی پُـر بـادم
مـــی‌نماید کــه جـفایِ فـلک از دامــنِ مــن
دست کـــوته نکـــند تـــا نَکَـــند بـــنیادم
ظـــاهر آن است کـــه بـــا ســابقهٔ حکــمِ ازل
جــهد ســودی نکــند تــن بــه قــضا در دادم
ور تـــحمل نکــنم جــور زمــان را چــه کــنم
داوری نـــیست کـــه از وی بســـتاند دادم
دلم از صـــحبت شــیراز بــه کــلی بگــرفت
وقتِ آن است کـــه پــرسی خــبر از بــغدادم
هــیچ شک نــیست کـه فـریادِ مـن آنـجا بـرسد
عـــجب از صــاحبِ دیــوان نــرسد فــریادم
سعدیا، حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح
نــتوان مُــرد بــه ســختی کــه مـن اینجا زادم

سعدی اگر زخم خوری غم مخور

زنــــده کـــدام است بـــرِ هـــوشیار
آن کـــه بـــمیرد بـــه سـرِ کـوی یـار

عـــــاشقِ دیـــوانـــهٔ ســـرمست را
پـــــندِ خـــردمند نـــیاید بـــه کـــار

سر، کـه بـه کشـتن، بـنهی پـیشِ دوست
بِـــه، کـــه بـه گَشـتن بـنهی در دیـار

ای کـــه دلم بـــردی و جـــان ســوختی
در ســـرِ ســـودای تـــو شــد روزگـار

شــربتِ زهــر ار تــو دهـی تـلخ نـیست
کــوهِ احــد گــر تــو نــهی نـیست بـار

بندیِ مِهر تو نیابد خلاص

غرقهٔ عشقِ تو نبیند کنار

دردِ نهانی، دلِ تنگم بسوخت

لاجرمم عشق ببود آشکار

در دلم آرام، تصور مکن

وز مژه‌ام خواب، توقع مدار

گر گله از ماست، شکایت بگوی

ور گنه از تست غرامت بیار

بر سرِ پا عذر نباشد قبول

تا ننشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست؟

مدّعیم گر نکنم جان، نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور

فخر بود داغ خداوندگار

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکرِ توام کاری هست

به کمندِ سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه موییت گرفتاری هست

هر که گوید که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده‌ست تو را بر مَنَش اِنکاری هست

صبر بر جورِ رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبتِ گل خاری هست

نه من خام طمع عشقِ تو می‌ورزم و بس

که چو من سوخته در خیلِ تو بسیاری هست

همه را هست همین داغِ محبت که مراست

که نه من مستم و در دورِ تو هشیاری هست

باد خاکی زمقامِ تو بیاورد و ببرد

آب هر طیب که در طبلهٔ عطّاری هست

من چه در پایِ تو ریزم که پسندِ تو بود

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلقِ مرقع به در آیم روزی

تا همه خلق ببینند که زنّاری هست

عشقِ سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی ست که بر هر سرِ بازاری هست

مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلامِ آن لبِ ضَحّاک و چشمِ فَتّانم
که کید و سحر به ضحّاک و سامری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دلِ من
وجود من زمیان تو لاغری آموخت

تو بت چرا به معلّم رَوی که بُتگرچین
به چینِ زلف تو آید که بتگری آموخت

بلایِ عشقِ تو بنیاد زهد و بیخِ ورع
چنان بکند که صوفی قَلَندری آموخت

دگر نه عزمِ سیاحت کند نه یادِ وطن
کسی که بر سرِ کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قدّ و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتابِ و قمر
زبس که ره به دُکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّمِ عشق تو شاعری آموخت
بر آب دیدهٔ سعدی گرت گذار افتد
تو را نخست بباید شناوری آموخت

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم

وقتی دلِ سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، و زیاد برفت آنها
ای مِهر تو در دلها وی مُهر تو بر لبها
وی شور تو در سَرها، وی سِرّ تو در جانها
تا عهدِ تو دربستم، عهدِ همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقضِ همه پیمانها
تا خارِ غمِ عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها

آن را کــــه چــنین دردی از پــای درانــدازد

بـاید کـه فـرو شـوید دست از هـمه درمـانها

گــر در طــلبت مــا را رنــجی بــرسد شـاید

چون عشق حرم بـاشد، سـهل است بـیابانها

هر تیر که در کیش است، گر بر دلِ ریش آید

مـــا نـــیز یکـــی بــاشیم از جــملهٔ قــربانها

هـــر کـــو نـظری دارد بــا یــارِ کــمان ابــرو

بــاید کــه سـپر بــاشد پــیشِ هـمه پـیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

مــی‌گویم و بــعد از مــن گـویند بـه دورانـها

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را

پـــیش مـــا رســـم شکســـتن نـــبود عـــهد وفـــا را
الله الله تـــو فـــرامـــوش مکـــن صـــحبت مـــا را

قـــیمت عشـــق نـــدانـــد قـــدم صـــدق نـــدارد
سست عـــهدی کـــه تـــحمل نکـــند بـــار جـــفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی‌دوست مـا را
و هـــمه نـــعمت فـــردوس شـــما را

گـــر ســـرم مـــی‌رود از عـــهد تـــو ســـر بـــاز نـــپیچم
تـــا بگـــویند پس از مـــن کـــه بـــه ســـر بـــرد وفـــا را

خـــنک آن درد کـــه یـــارم بـــه عـــیادت بـــه ســـر آیـــد
دردمـــندان بـــه چـــنین درد نـــخواهـــند دوا را

بـــاور از مـــات نـــباشد تـــو در آیـــینه نگـــه کـــن
تـــا بـــدانـــی کـــه چـــه بـــوده است گـــرفتار بـــلا را
از ســـــــر زلف عـــــروسان چـــمن دست بـــدارد
بـــه ســـر زلف تـــو گـــر دست رســـد بـــاد صـــبا را
ســـر انگشت تـــحیر بگـــزد عـــقل بـــه دنـــدان
چـــون تأمـــل کـــند ایـــن صـــورت انگشت نـــما را
آرزو مـــی‌کندم شـــمع صـــفت پـــیش وجـــودت
کـــه ســـراپـــای بســـوزند مـــن بـــی‌سر و پـــا را
چشـــم کـــوته‌نظران بـــر ورق صـــورت خـــوبان
خـــط هـــمی بـــیند و عـــارف قـــلم صـــنع خـــدا را
هـــمه را دیـــده بـــه رویت نگـــران است ولیکـــن
خـــــودپرستان ز حـــــقیقت نشـــناسند هـــوا را
مـــــهربانی ز مـــن آمـــوز و گـــرم عـــمر نـــماند
بـــه ســـر تـــربت ســـعدی بـــه طـــلب مـــهر گـــیا را
هـــیچ هشـــیار مـــلامت نکـــند مســـتی مـــا را
قُـــل لصـــاح تَـــرَک النّـــاسَ مِـــنَ الوَجـــدِ سُکـــاری

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی‌تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی‌دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را؟

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید

آن گه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت

دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت

چندان که باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان

وقعی است ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی

تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفته است و نیکبختی

پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

امیرخسرو دهلوی

شاعر فارسی‌گوی هند (و. پتیالی [هند] ۶۵۱ - ف. ۷۰۵ هـ.ق.). پدر وی سیف‌الدین محمود از مردم کش (ترکستان) بود که در حملهٔ مغول، به هند گریخت. خسرو در دهلی پرورش یافت و در زبان و ادب فارسی متبحر شد و در حلقه ارادت شیخ نظام‌الدین اولیا در آمد. در غزل پیرو سعدی بود و از الفاظ و معانی شاعران متصوف ایرانی استفاده می‌کرد. دیوان اشعار وی مشتمل بر ۵ قسمت است: ۱- تحفة‌الصغر، ۲- وسط الحیاة، ۳- غرة‌الکمال، ۴- بقیه تقیه، ۵- نهایة‌الکمال. امیرخسرو به نظامی گنجوی اعتقادی تام داشت و به تقلید او خمسه‌ای ساخته شامل: ۱- مطلع‌الانوار، ۲- خسرو و شیرین، ۳- مجنون و لیلی، ۴- آیینه اسکندری، ۵- هشت بهشت. علاوه بر اینها تصانیف و منظومه‌های دیگر مانند قران السعدین، نه سپهر، مفتاح‌الفتوح دارد.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

بت‌پرست

خشمگین یارِ مرا دل به رضا باز آمد
گُلِ بدعهد به بستانِ وفا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی
باز جانِ منِ دلسوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این دردِ دلِ رفته کجا باز آمد

آفتابی که سیه‌رویِ ویَم زین دمِ سرد
قدری نرم شد و بر سرِ ما باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادتِ او
کرد آهنگِ وفا و زجفا باز آمد

به دعا پیشِ خود آوردمش، اما عجب است
در جهان عمرِ کسی کی به دعا باز آمد؟
چون دران کوی روَم، خلق برآرد فریاد
کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دلِ گمگشتهٔ خود جُستم و دربانش گفت
که دلِ رفته درین کوی کرا باز آمد؟
زاهدا، توبه مفرما ز رخِ خوب که من
بت‌پرستم، نتوانم به خدا باز آمد
دی ز.بویِ تو به حیله زصبا جان بُردم
باز آن وقت شد و بادِ صبا باز آمد
خسروا، تن به قضا ده که هواهایِ کهن
تازه شد از سر و ایّامِ بلا باز آمد

خواهی آمد

خبرم شده‌ست کامشب سرِ یار خواهی آمد
سرِ من فدایِ راهی که سوار خواهی آمد
به لب آمده ست جانم، تو بیا که زنده مانم
پس ازان که من نمانم، به چه کار خواهی آمد؟
غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم چو بخت روزی به کنار خواهی آمد
دل و جان ببرد چشمت به دو کعبتین و زین پس
دو جهانت داد اگر تو به قمار خواهی آمد
منم و دلی و آهی رهِ تو درونِ این دل
مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخِ خـــودِ بـــپوش، اگــر نـــه رقـــمِ مـــنجمان را
ز حساب هشتم اختر بـه شـمار خـواهـی آمـد
میِ تست خـونِ خـلقی و هـمی خـوری دمـادم
مخور این قدح که فردا بـه خـمار خـواهـی آمـد
هـــمه آهـــوانِ صـــحرا سرِ خـود نـهاده بـر کـف
بـــه امـــیدِ آنکـه روزی بـه شکـار خـواهـی آمـد
به یک آمدن ببُردی دل و جانِ صد چـو خسـرو
که زیَد اگر بـدینسان دو سـه بـار خـواهـی آمـد

محرم اسرار

عـاشق شـدم و مـحرمِ ایـن کـار نـدارم
فـریاد کـه غـم دارم و غـمخوار نـدارم
آن عیش کـه یـاری دهـدم صـبر نـدیدم
وان بخت کـه پـرسش کُـندم یـار نـدارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه از این پـیش
آن صبر کـه هـر بـار بُـد ایـن بـار نـدارم
یک سینه پُر از قصهٔ هجر است، ولیکن
از تـنگدلی طـاقتِ گـفتار نـدارم
چون راز برون نفْتدم از پرده که هر چند
گـویند مـرا گـریه نگـهدار، نـدارم

این کوریِ چشمم غمِ نادیدنِ یارست
ورنه غمِ این چشمِ گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شبِ غم را
اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

دارم غمِ دیدارِ تو بسیار نه اندک
لیکن غمِ خود اندک و بسیار ندارم

جانا، چو دلِ خسته به سودایِ تو دارم
او داند و سودایِ تو، من کار ندارم

خونریزِ شگرف است لبت، سهل نگیرم
مهمانِ عزیز است غمت، خوار ندارم

دارم هوسِ زیستنی نیز، ولیکن
پروانهٔ آن لعلِ شکربار ندارم

مرگم زتو دُور افکَنَد اندیشه‌ام اینست
اندیشه از این جانِ گرفتار ندارم

خون شد دلِ خسرو ز نگه داشتنِ راز
چون هیچ کسی محرمِ اسرار ندارم

حافظ شیرازی

خواجه شمس‌الدین محمد (و. شیراز اوایل قرن ۸ هـ.ق. - ف. شیراز ۷۹۲ هـ.ق.). وی نزد دانشمندان عصر از جمله قوام‌الدین عبدالله به تحصیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت و ادبیات عرب تبحر یافت، و قرآن را با چهارده روایت از بر داشت و به همین مناسبت حافظ تخلص می‌کرد. دوره زندگانی او با امرای اینجو (جلال‌الدین مسعود شاه، شاه شیخ ابو اسحاق) و سلاطین آل مظفر (امیر مبارزالدین محمد، شاه شجاع، شاه محمود، شاه یحیی، سلطان زین‌العابدین، شاه منصور) که در فارس حکومت داشتند، و سلطان اویس و سلطان احمد از ملوک ایلخانی (ایلکانی) که در آذربایجان و بغداد حکومت می‌کردند و در اواخر عمر با امیر تیمور معاصر بود. استادی خواجه در غزل عارفانه است و در این باب تاکنون کسی به پایه او نرسیده است. مدفن خواجه در حافظیهٔ شیراز است.

نمونه‌هایی از غزلیات وی آورده می‌شود:

تماشاگه راز

در ازل پــــرتو حُســـــنت ز تـــجلّی دم زد
عشــق پــیدا شــد و آتش بــهمه عــالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عــین آتش شــد ازیــن غــیرت و بــر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشــید و جــهان بــر هــم زد

مــدعی خــواست کــه آیـد بـتماشاگـه راز
دست غــیب آمــد و بـر سـینهٔ نـامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بـر عـیش زدنـد
دل غــمدیدهٔ مــا بــود کـه هـم بـر غـم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راه‌نشین

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست کـه در خـرمن پـروانـه زدنـد
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تـا سـر زلف سـخن را بـقلم شـانه زدنـد

آتش نهفته

حُسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که درسینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوقِ ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف زنظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خزانۀ غیب

آنـان کـه خـاک را بـه نـظر کـیمیا کـنند
آیـا بـود کـه گـوشۀ چشـمی بـه مـا کـنند
دردم نـهفته بـه ز طـبیبان مُـدّعی
بـاشد کـه از خـزانـۀ غـیبم دوا کـنند
مـعشوق چـون نـقاب ز رخ بـرنمی‌کشد
هـر کس حکـایتی بـه تـصور چـرا کـنند
چون حسن عاقبت نه برندیّ و زاهـدیست
آن بـه کـه کـار خـود بـعنایت رهـا کـنند
بـی‌معرفت مـباش کـه در مـن یـزید عشـق
اهـل نـظر مـعامله بـا آشـنا کـنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می‌خور که صد گناه زاغیار در حجاب
بهتر زطاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند

پنهان زحاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم‌التفات بحال گدا کنند

درد عشق

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

تیر آه

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمّار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما زگردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

جامـــی

نورالدین عبدالرحمن ابن نظام‌الدین احمد بـن مـحمد شـاعر و نـویسنده و صوفی معروف ایرانی (و. خرگرد جام [خراسان] ۸۱۷ - ف. هرات ۸۹۸ هـ.ق.) متخلص به جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری محسوب می‌شود. از آثار منظوم اوست: دیـوان اشـعار (مشـتمل بـر قـصاید و غـزلیات و مـراثـی و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و مثنویات و رباعیات)، هفت اورنگ (شامل هفت مثنوی به تقلید خمسه نظامی به نام: سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة‌الاحـرار، سبحة‌الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری)، و از تألیفات او به نثر فارسی: نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص، نفحات الانس، لوایح، لوامع، شواهد النبوه، اشعة اللمعات و بهارستان است.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

پیرهن چاک

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
جایی که باشد نقل و می بیکاری است این کارها

هـر دم فـروشم جـان تـرا بـوسه سـتانم دربـها
دیـوانـه‌ام بـاشد مـرا بـا خـود بسـی بـازارهـا

تو بوده یار هر خسی من مـرده از غـیرت بسـی
یک بـار مـیرد هـر کسـی بـیچاره جـامی بـارها

بستهٔ دام

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گرمست ازین ذوق سماع
من و میخانه، که این حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ زلف سیاه تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی، بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل ما
نکتهٔ خاص مو مجلس عام است اینجا

جامی از عشق تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

بی‌نشان

بـــودم آن روز مـــن از طـــایفهٔ دُردکشـــان
که نه از تاک نشان بود و نه از تـاک نشـان

از خـــرابـــات‌نشینان چـــه نشـــان مـی‌طلبی
بی‌نشان ناشده زیشـان نـتوان یـافت نشـان

هـــر یک از مـاهوشان مـظهر شـانی دگـرند
شان آن شاهد جان جلوه‌گری از هـمه‌شان

جان فدایش که بـه دلجـویی مـا دلشـدگان
مـــی‌رود کـوی بـه کـو دامـن اجـلال کشـان

در ره میکده آن به کـه شـوی خـاک ایـدل
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان

نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ
پیش از آن باده بچش چاشنیی هم بچشان

جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار
همدم بی‌سر و پایان شود و رندوشان

عرفی شیرازی

جمال‌الدین محمد بن بدرالدین عرفی شیرازی شـاعر مـعروف ایـرانـی (و. شیراز ۹۶۳ هـ.ق. / ۱۵۵۵م. ـ ف. لاهور ۹۹۹ هـ.ق. / ۱۵۹۰م.). در جوانی پس از کسب علوم و ادبیات به هند رفت و بیشتر عمرش در هـندوستان گـذشت. عرفی در سرودن قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع و ترکیب مهارت داشت. بویژه غزلهای او از حیث اشتمال بر تأثرات قلبی شاعر و غمزدگی و نومیدی و همچنین مضامین جدید قابل توجه است، و او یکی از بهترین شاعران سبک هندی است. عرفی به تقلید مخزن‌الاسرار و خسرو و شیرین نظامی دو مثنوی ساخته و رساله‌ای صوفیانه نیز به نام «نفسیه» دارد. دیوان اشعار او هم به طبع رسیده است.

نمونه‌هایی از اشعار وی آورده می‌شود:

سنگ فتنه

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمنجنیق قضا سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
شبی زبوتهٔ خاری اگر کنم بالین
به سعی زلزله در دیده‌ام خلاند خار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
مـــتاع مـــعرفتش نـــیم ذره در بـــازار
بـــه آن مـــتاع کـــه گـــوهر فـروش کـنعانی
به مصر برد و سراسـر ز چشـم شـد بـازار
به تیشه‌یی کـه زاطـراف صـورت شـیرین
همه کرشمه تراشید و ریـخت بـر کـهسار
به خوی فشانی شبنم به خودفروشی گل
به نیزه‌سازی سوسن به دشنه بـازی خـار
بـــه نـــیم قـطره شـرابـی کـه بـاز مـی‌ماند
پس از کشیدن ساغر به ساغر از لب یار...

ریشه در آب

گر نخلِ وفا بـر نـدهد، چشـمِ تـری هست
تـا ریشـه در آبست، امـید ثـمری هست

هـر چـند رسـد آیت یأس از در و دیـوار
بر بام و در دوست، پـریشان نـظری هست

چـندین بـه پـریشانی آن طُـرّه چـه نـازی
در زلف تـو از زلف تـو آشـفته‌تری هست

منکر نشوی گـر بـه غـلط دم زنـم از عشـق
ایـن نشأه مـرا گـر نـبود بـا دگـری هست

آن دل کـه پـریشان شـود از نـالۀ بـلبل
در دامـنش آمـیز کـه بـا وی خـبری هست

هــرگز قــدری غــم زدلم دور نــبوده ست
شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تـا گـفت خـموشی بـه تـو راز دل «عـرفی»
دانست کـــه در نــاصیه غــمازتری هست

آرزو

بـــیا ای درد کـــز راحت رمـــیدن آرزو دارم
به غـم پـیوستن، از شـادی بـریدن آرزو دارم
بیا ای شق و رسوای جهانم کن که یکچندی
نـــصیحتهای بـــیدردان شـــنیدن آرزو دارم
بیا ای شوق، دست رغبتم سـوی گـریبان بـر
کـــه بـــیتابانه پـــیراهـــن دریـــدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تـقریبی بـرانگـیز از پـی قـتلم
که جان را بسمل آن غـمزه دیـدن آرزو دارم
بیا ای عمر تـرک بـیوفایی کـن کـه در مـحشر
ز زخـم غـمزه‌ای در خـون طـپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا توانستم
بخون غلطیدم، اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشید عرفی عزم خود را، آه اگر داند
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

قاآنی

میرزا حبیب‌الله شیرازی، متخلص به قاآنی، در سال ۱۲۲۲ هـ.ق. در شیراز در خانوادهٔ مردی سخنور و دانشمند به دنیا آمد.

قاآنی علاوه بر تبحر در زبانهای فارسی و عربی و ترکی، نخستین شاعر فارسی است که با زبان فرانسه نیز آشنایی داشته است و برای گذران زندگی کتابی را در زمینه کشاورزی از این زبان به فارسی ترجمه کرده است.

قاآنی در سال ۱۲۵۹ به شیراز بازگشت و سپس به تهران آمد و شاعر رسمی دربار ناصرالدین شاه شد.

هنر قاآنی در قصیده‌سرایی است. وی در غزل و مسمط و ترجیع‌بند نیز دست داشت. قاآنی در انتخاب کلمات خوشایند و خوشاهنگ و استعمال آنها در جمله و نیکویی وصف و تتبع اشعار قدماکمتر نظیر دارد. بطورکلی در اشعار وی لفظ غالب بر معنی است و معانی اخلاقی و فلسفی در گفته‌های او کمتر دیده

می‌شود. وی از شاعران خراسان پیروی کرده و بویژه به منوچهری علاقه نشان داده است. علاوه بر دیوان اشعار ـ که مکرر به طبع رسیده ـ کتابی به نثر به نام «پریشان» دارد که با اسلوب «گلستان» سعدی تألیف شده (۱۲۵۱ هـ.ق.). وفات این شاعر به سال ۱۲۷۰ هـ.ق. اتفاق افتاد.

نمونه‌ای از اشعار وی آورده می‌شود:

نگاری از نگارها

ز نـــای خــویش فــاخته، دوصــد اصــول ســاخته
تـــرانـــه‌ها نـــواخـــته، چـــو زیـــر و بـمّ تـارها
ز خـــاک رُســـته لاله‌هـــا چـــو بسّـــدین پـیاله‌ها
بـــه بـــرگ لاله ژاله‌هـــا چـــو در شـــفق ســتاره‌ها
فکـــنده‌انـــد هـــمهمه، کشـــیده‌انـــد زمـــزمه
بـــه شـــاخ ســروبن هـــمه، چـــه کبکها، چـه سـارها
نســـیم روضـــهٔ ارم، جـــهد بـــه مـــغز دمـــبدم
زبس دمـــیده پـــیشِ هـــم بـــه طـرف جـویبارها
بـــهارها، بـــنفشه‌ها، شـــقیقها، شکـــوفه‌ها
شـــمامه‌ها، خـــجسته‌ها، اَراکـــها، عَـــرارهـــا

زهـــر کـــرانـــه مســـتها، پـــیاله‌ها بـــه دســـتها

ز مـــغز مـــی پـــرستها، نشـــانده مـــی خـــمارها

زریـــــزش ســـــحابها، بـــــر آبـــها حـــبابها

چـــو جـــوی نـــقره آبـــها، روان در آبشـــارها

فـــراز ســـرو بـــوستان، نشســـته‌انـــد قُـــمریان

چـــو مُـــقریان نـــغزخـــوان بـــه زمـــردین مـــنارها

فکـــنده‌انـــد غـــلغله، دوصـــد هـــزار یکـــدله

بـــه شـــاخ گـــل پـــی گـــله زرنـــج انـــتظارها

درخـــتهای بـــارور چـــو اشـــتران بـــاربر

هـــمی ز پشت یکـــدگر کشـــیده صـــف قـــطارها

مـــهارکش شـــمالشان، ســـحابشان رحـــالشان

اصـــولشان عـــقالشان، فـــروعشان مـــهارها

در ایـــن بـــهار دلنشـــین کـــه خـــاک گشـــته عـــنبرین

ز مـــن ربـــوده عـــقل و دیـــن، نگـــاری از نگـــارها

مـــهی دو هـــفت ســـال او، ســـواد دیـــده خـــال او

شکـــــفته از جـــــمال او، بـــــهشتها، بـــــهارها

ســـهیلِ حســـنْ چـــهر او، دو چشـــم مـــن ســـپهر او

مـــدام مست مـــهر او، نـــبیدها، عـــقارها

چه گویمت کـه دوش چـون بـناز و غـمزه شـد بـرون

بـــه حـــجره آمـــد انـــدرون بـــطرز مـــیگسارها

به کف بطی زسرخ می که گر از او چکد به نی

همی زبند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر، جهنده در دل و جگر

چنان که برجهد شرر به خشک ریشه خارها

مرا بعشوه گفت: هی، تو راست هیچ میل می؟

بگفتمش: به یاد کی، ببخش هی، بیارها

خوش است کامشب ای صنم، خوریم می به یاد جم

که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها

زبان و ادبیات فارسی

نثر کلاسیک

سفرنامه ناصرخسرو

«ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی» پسر حارث قبادیانی. تولد وی در قبادیان از توابع مرو شاهجان به سال ۳۹۴ هـ. و وفاتش در غار یمگان (حوالی بدخشان) به سال ۴۸۱ هـ. اتفاق افتاد. ناصرخسرو یکی از شاعران و نثرنویسان و حکمای بزرگ فارسی زبان است. وی از داعیان اسمعیلی بود و سفری به مصر و مکه کرد و به دیدار خلیفه فاطمی (اسمعیلی) موفق شد. این سفر هفت سال طول کشید و در اثنای آن سفرنامه‌ای که بخشی از آن را اینجا آورده‌ایم، نوشت. ناصرخسرو به خاطر افکار مذهبی و فلسفی‌اش مورد تعقیب متعصبان سنی قرار گرفت.

آثار دیگر او «زادالمسافرین» و «وجه دین» و «خوان اخوان» و مثنوی‌های «روشنائی‌نامه» و «سعادت‌نامه» و غیره است. نثر وی بسیار استوار و درست است و در اثرهای فلسفی او اصطلاح‌های بسیار علمی و فلسفی فارسی (نه

تازی) دیده می‌شود. نثر سفرنامه شیرین و ساده و گیرا و در عین حال فصیح است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصرخسرو القبادیانی المروزی، تاب‌الله عنه، که: من مردی دبیرپیشه بودم و از جملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی. و به کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم.

در ربیع‌الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمایه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیگ داود بن مکائیل بن سلجوق بود، از مرو برفتم به شغل دیوانی، و به پنج دیه مرو الرُّود فرود آمدم که در آن روز قرآن رأس و مشتری بود. گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند، باری تعالی و تقدس رواکند. به‌گوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد.

چون به نزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی می‌خواند. مرا شعری نیک در خاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند. برکاغذی نوشتم تا به وی دهم که این شعر برخوان. هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغازکرد. آن حال به فال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای، تبارک و تعالی حاجت

مرا رواکرد.

پس از آنجا به جوزجانان شدم و قرب یک ماه ببودم، و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر، صلی‌الله و آله و سلم، می‌فرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم.

شبی در خواب دیدم که یکی مراگفت: چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زائل کند، اگر بهوش باشی بهتر. من جواب گفتم که: حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیاکم کند. جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی راکه مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید. گفتم که: من این را ازکجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود. بر من کارکرد و با خود گفتم که: از خواب دوشین بیدار شدم، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح نیابم. روز پنجشنبه ششم جمادی‌الآخر سنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمایة، نیمهٔ دی ماه پارسیان، سال بر چهارصد و ده یزجردی، سر و تن بشستم و به مسجد جامع شدم و نمازکردم و یاری خواستم از باری - تبارک و تعالی - به گزاردن آنچه بر من واجب است، و دست بازداشتن از منهیّات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا به شبورغان رفتم. شب به دیه باریاب بودم، و از آنجا به راه سنکلان و طالقان به مروالرُّود شدم. پس به مرو رفتم و از آن شغل که به عهدهٔ من

بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی که بود جواب گفتم، و از دنیایی آنچه بود ترک کردم الا اندک ضروری. و بیست و سیوم شعبان به عزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم ـ که سی فرسنگ باشد ـ و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود. و حاکم زمان طغرل بیگ محمد بود، برادر جغری بیگ. و مدرسه‌ای فرموده بود به نزدیک بازار سرّاجان و آن را عمارت می‌کردند. و او به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود بار اول، و دوم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود. به راه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ بایزید بسطامی بکردم، قدس‌الله روحه.

روز آدینه هشتم ذی‌القعده از آنجا به دامغان رفتم غرهٔ ذی‌الحجه سنه سبع و ثلثین و اربعمایة به راه آبخوری و چاشت‌خواران به سمنان آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استادعلی نسایی می‌گفتند. نزدیک وی شدم. مردی جوان بود. سخن به زبان فارسی همی گفت به زبان اهل دیلم، و موی گشوده؛ جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی طب، و گروهی حساب. در اثنای سخن می‌گفت که: بر استاد ابوعلی سینا رحمة‌الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت: من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم و گفتم چون چیزی نمی‌داند چه به دیگری آموزد.

از بلخ تا به ری سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. وگویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، و از ساوه به همدان سی فرسنگ، و از ری به سپاهان پنجاه فرسنگ، و به آمل سی فرسنگ. و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آنرا لواسان گویند. وگویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل می‌شود. وگویند که کبریت نیز. مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که به راه نتوان فرود آوردن.

پنجم محرّم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایه دهم مرداد ماه سنهٔ خمس عشر و اربعمایه از تاریخ فرس، به جانب قزوین روانه شدم و به دیه قوهه رسیدم. قحط بود و آنجا یک من نان جو به دو درهم می‌دادند. از آنجا برفتم. نهم محرم به قزوین رسیدم. باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار، و هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم، باروی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها خوب، الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز به زیرزمین؛ و رئیس آن شهر مردی علوی بود. و از همه صنّاعها که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایه از قزوین برفتم به راه بیل و قبان که روستاق قزوین است. و از آنجا به دیهی که خرزویل خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود، زادی اندک داشتیم. و برادرم به دیه در رفت تا چیزی از بقال بخرد. یکی گفت که: چه می‌خواهی؟ بقال منم. گفتم: هر چه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت: هیچ چیز ندارم. بعد از آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل است.

چون از آنجا برفتم نشیبی قوی بود. چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب

طارم بود ـ برزالخیر می‌گفتند ـ گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خودروی بود. و از آنجا برفتم رودی آب بود که آن را شاه‌رود می‌رفتند. بر کنار رود دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران، و او از ملوک دیلمیان بود. و چون آن رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد به دره‌ای فرود رود که سوی مشرق است ازکوه گیلان و آن آب به گیلان می‌گذرد و به دریای آبسکون می‌رود. و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسکون می‌ریزد. و گفتند یک هزار و دویست فرسنگ دور اوست، و در میان دریا جزائر است و مردم بسیار، و من این حکایت بسیار از مردم شنیدم.

تاریخ بیهقی

ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی نوزده سال منشی دیوان رسائل غزنویان بود و تاریخ عمومی جامعی دربارهٔ دنیای معلوم عصر خود نوشته بود که به گفتهٔ بعضی سی مجلد بوده است و اکنون فقط آنچه دربارهٔ عهد سلطان مسعود غزنوی است، در دست است. این کتاب که به تاریخ مسعودی و یا تاریخ بیهقی معروف است از رهگذر سادگی بیان و صداقت و نثر روان و بی‌غرضی نسبی مؤلف در ذکر وقایع و روشنی زبان یکی از بهترین نمونه‌های نثر فارسی است. ابوالفضل بیهقی نوشتن این تاریخ را در سال ۴۵۱ هـ.ق. آغاز کرد. وی در سال ۴۷۰ وفات یافت.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمةالله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زاد بن ناصر دین‌الله اطال‌الله بقاءه، از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند در گوشه‌ای افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن که از وی رفت، و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا از وی بد آمد - به هیچ حال، چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌بباید رفت. و در تاریخی که من می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصُّبی و تزیُّدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و

زعارتی در طبع وی مؤکد شده، ولاتبدیل لخلق‌الله. و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وانگاه لاف زدی که فلان را من فروگرفتم. و اگر کرد دید و چشید، و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف گوی است. جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگار امیر محمود رضی‌الله عنه بی‌آن که مخدوم خود را خیانتی کرد، دل این سلطان مسعود را رحمةالله علیه نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود.

و حال حسن دیگر بود، که بر هوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد.

و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسن یک قطره آب بود از رودی. فضل جای دیگر نشیند. اما چون تعدیها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام یکی آن بود که عبدوس را گفت: امیرت

را بگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم؛ اگر وقتی تخت ملک به تو رسد حسنک را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیربوسهل درین کیستند؟ که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اغضا نکند: القدح فی الملک و افشاء السر والتعرض [للحرم] و نعوذبالله من الخذلان.

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او را به علی رایض چاکر خویش سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون بازجستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت، و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد، مرد آن مرد است که گفته‌اند العفو عندالقدرة به کار تواند آورد، قال‌الله عز ذکره، و قوله الحق: الکاظمین الغیظ و العافین عن‌الناس والله یحب المحسنین.

و چون امیرمسعود رضی‌الله عنه از هراة قصد بلخ کرد، علی رایض حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود، هر چند می‌شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی، و به بلخ در امیر می‌دمید که ناچار حسن را بردار باید کرد، و امیر بس حلیم و کریم بود، جواب نگفتی. و معتمد عبدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت: حجتی و عذری باید کشتن این مرد را، بوسهل گفت: حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت و اکنون پیوسته از این می‌گوید. و خداوند

یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد، و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت. امیر گفت: تا در این معنی بیندیشم.

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس -که با بوسهل سخت بد بود- که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می‌گشت، امیر گفت که خواجه تنها به طارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس. خواجه به طارم رفت و امیر رضی‌الله عنه مرا بخواند. گفت: خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن نرفتنش، و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک به ما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند بدان که خلعت مصریان بستد به رغم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست، و می‌گویند رسول را که به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد، و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست؛ خواجه اندر این چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت: بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است؟ گفتم: نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به درّاعه، پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته،

گفت: ای سبحان‌الله! این مقدار شعر را چه در دل باید داشت! پس گفت: خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین مرا بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است، آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون وی سخن نگویم بدان که وی را در این مالش که امروز منم مرادی بوده است، و پوست بازکرده بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم، و هر چند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.

چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس گفت: خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا که عبدوسم گفت: تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتم: فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود کار خویش می‌کرد.

و پس از این مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه، و گفت: چه

گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟ من در ایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا آنگاه که از مدینه به وادی‌القری بازگشت به راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورت ستدن و از موصل راه‌گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است؛ همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: پس از حسنک در این باب چه‌گناه بوده است که اگر به راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی؟ گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. امیر ماضی چنانکه لجوجی وضجرت وی بود یک روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف شده ببباید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم». هر چند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند. و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند. و چون باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف به کدام موضع سوختند؟ که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن همه وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت، بنده

آنچه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت: به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضات و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن. خواجه گفت: چنین کنم، و به طارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر - هر چند معزول بود - و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند. و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آنجا فرستاد. و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند، همه آنجا حاضر بودند و بنشسته. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک، یک ساعت بود، حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد، خلق گونه، دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند، و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می‌گفتند که: «خواجه بوسهل را بر این که آورد که آب خویش ببرد». بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد. و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک بیامد خواجه بر پای

خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت: در همه کارها ناتمامی. وی نیک از جای بشد. و خواجه امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من نشست، و به دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند. هر چند بوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود. و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت‌تر بتابید.

و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمانبرداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت برسید گفت: خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست، حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسین علی نیم، این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام

خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم، چون از این فارغ شویم، این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شما است هر چه خواهی بکن! بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را به جمله از جهت سلطان، و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند، و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت، و آن سیم که معین کرده بودند بستد، و آن کسان گواهی نبشتند، و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضات نیز علی الرسم فی امثالها. چون از این فارغ شدند حسنک را گفتند: باز باید گشت، و وی روی به خواجه کرد و گفت: زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می‌خائیدم که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره، به ستم مرا وزارت دادند و نه جای من بود، به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. پس گفت: من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد، و دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بحل کند، و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: از من بحلی، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضایی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم.

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد، و وی خواجه را بسیار عذر خواست

و گفت با صفرای خویش برنیامدم. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند، و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار می‌کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن، پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد، که نباید رقعتی نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت. پدرم گفت: «بنوشتمی اما شما تباه کرده‌اید، و سخت ناخوب است» و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بر دارکردن حسنک در پیش گرفتند، و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلّی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده بودند. بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالایی بایستاد، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند، چون از کران بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی آمد، وی را مواجر خواند و

دشنامهای زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد، عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکاییل را چه گویند. و پس از حسنک این میکاییل که خواهر ایاز را به زنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید، و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است. چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن. و حسنک را به پای دار آوردند. نعوذبالله من قضاء السوء، و دو پیک را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند، و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه. و حسنک را همچنان می‌داشتند، و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند، و در این میان احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید این آرزوی تست که خواسته بودی و گفته که چون تو پادشاه شوی ما را بر دار کن؛ ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند، حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خود فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز

دادند او راکه بدو، دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند «شرم ندارید؟ مرد راکه می بکشید به دار برید» و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشاندند، و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آورد. و آواز دادند که سنگ دهید، هیچ کس دست به سنگ نمی‌کردو همه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افگنده بود و خبه کرده. این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمةالله علیه! این بود که گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد، و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غصب بستد نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمةالله علیهم. و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سوی نهادند، احمق مرداکه دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند، شعر:

لعمرك ما الدنيا بدار اقامةٍ	اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انماً	ينال باسباب الفناء بقاؤها

رودکی گوید:

به سرای سپنج مهمان را	دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست

یـار تـو زیـر خـاک مـور و مگس | بَـــدَل آنکــه گــیسوت پــیراست
آنکـه زلفـین و گـیسوت پـیر است | گـر چـه دیـنار یـا درمش بـهاست
چــــون تــرا دیــد زرگــونه شــده | ســرد گــردد دلش نــه نــابیناست

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب می‌خورد و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه. پس گفت: نوباوه‌ای آورده‌اند از آن بخوریم، همگان گفتند: خوریم، گفت: بیارید! آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند، چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم، و بوسهل بخندید و به اتفاق شراب در دست داشت به بوستان ریخت و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: «ای بوالحسن تو مردی مرغ‌دلی، سر دشمنان چنین باید»، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناك و اندیشه‌مند بود چنانکه به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم، و می‌گفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان ننشست.

و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا به دستور فروگرفتند و دفن کردند چنانکه کس

ندانست که سرش کجا اسب و تن کجا است. و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور، چنان شنودم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به درد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. و ماتم پسر سخت نیکو بداشت، و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود، و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود — آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود — از تخت به دار بر شدن منکر بود

مناجات‌نامه خواجه عبدالله انصاری

عارف مشهور خواجه عبدالله انصاری هروی، مشهور به پیر هرات (و. ۳۹۶ هـ. - ف. ۴۸۱ هـ.) هم‌عصر شیخ ابوسعید ابی‌الخیر مهنه‌ای شیخ معروف صوفیان و مرید شیخ ابوالحسن خرقانی شیخ بزرگ صوفی بود. تألیفاتی به فارسی و عربی در تصوف دارد ولی از همه مهمتر و معروفتر «مناجات»های اوست که به نثر مسجع نوشته شده و بسیار دلپذیر است.

بخشی از کتاب مزبور آورده می‌شود:

در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد مقرون به استدعای مقصود و مراد

ای خالق بی‌مدد، و ای واحد بی‌عدد؛ ای اول بی‌بدایت، و ای آخر بی‌نهایت؛ ای ظاهر بی‌صورت، و ای باطن بی‌سیرت؛ ای حیّ بی‌حیلت، و ای عزیز بی‌ذلت؛ ای غنی بی‌قلت، ای معطی بی‌فکرت، ای بخشندهٔ بی‌منت، ای کریم بی‌ضنت، ای بی‌حالت، ای مبدع بی‌آلت؛ ای علام بی‌تفکر، ای قسام بی‌تغیّر؛ ای ذات تو بی‌کیف، ای صفات تو بی‌حیف؛ ای دانندهٔ رازها، ای بینندهٔ نمازها؛ ای پذیرندهٔ نیازها؛ ای شناسندهٔ نامها، ای رسانندهٔ کامها؛ ای مبرا از غوایق، ای مطلّع بر حقایق؛ ای مهربان بر خلایق؛ عذرهای ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر؛ و بر عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر. اگر بگیری بر تو حجت نداریم، و اگر بسوزی طاقت نداریم. از بنده خطا آید و زلت، و از شاه عطا آید و رحمت. ای کامگاری که دل دوستان در کنف وحید تست، ای کارگذاری که جان

بندگان در صدف تقدیر تست، ای مفضلی که به افضال کس ترا حاجت نیست؛ ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست؛ ای منعمی که کس را به تو مجال حمایت نیست؛ ای قهاری که کس را به تو حیلت نیست؛ ای جباری که گردنکشان را با تو روی مقاومت نیست؛ ای حکیمی که روندگان را از بلای تو گریز نیست؛ ای کریمی که بندگان را غیر از عطای تو دست‌آویز نیست. نگاهدار تا پریشان نشویم و در راه آر تا سرگردان نشویم. ما غافلانیم اما نه کافرانیم. ای دانای بی‌نظیر، ای توانای بی ظهیر؛ ای پادشاه بی‌وزیر، ای قادر بی‌نظیر، ای قاهر بی‌مشیر؛ ای قهار بی‌بدیل، ای جبار بی‌عدیل؛ ای مفضل بی‌فضول، ای عادل بی‌عدول؛ ای قاضی بی‌عزل، ای حاکم بی‌هزل؛ باصلاح آر که سخت بی‌سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم. ای کریمی که بخشندهٔ عطایی، ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی، ای صمدی که از ادراک ما جدایی، ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی؛ ای خالقی که گمرهان را راهنمایی؛ ای قادری که خدایی را سزایی؛ به ذات لایزال خود به صفات باکمال خود به عزت و جلال خود به عظمت و جمال خود که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده، ما را از روی رحمتٌ آن ده که آن به.

یا رب دل ما را تو به رحمت جان ده درد همه را به صابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می‌باید گفت داننده تویی هر چه تو دانی آن ده

الهی، ادای شکر تو حدّ هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست. سرِّ حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست. هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست.

یا رب ز ره راست نشانی خواهم　　از مادهٔ آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره‌مندم کردی　　در شکر گزاریت زبانی خواهم

الهی، بنای توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی‌آب مکن، و به علت گناه ما را عتاب مکن. الهی، بر سر ما خاک خجالت نثار مکن، و ما را به بد خود گرفتار مکن. الهی، از پیش خطر، و از پس راهم نیست؛ دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست. الهی، هست و بود و نبود من یکسان، مرا از گرداب غم به ساحل شادی برسان. الهی، ترسانم از بدی خود، بیامرز مرا به خودی خود. الهی می‌فرمایی که در دنیا بر آن چشم که در توانگران می‌نگری به درویشان و مسکینان و فقیران نگر، الهی تو کریمی و اولیٰ‌تر؛ بر آن چشم که در مطیعان می‌نگری بر ما عاصیان نگر.

بادا کرم تو بر همه پاینده　　احسان تو سوی بندگان آینده
بر بنده خود گناه را سخت مگیر　　ای قادر بخشنده و بخشاینده

الهی، دلی ده که درکار تو جان بازیم، و جانی ده که کار آن جهان سازیم. الهی بضاعتی ده که درِ آز بر ما باز نشود، و طاقتی ده که صعوهٔ حرص ما باز نشود. الهی، دانایی ده که در راه نیفتیم، و بینایی ده که در چاه نیفتیم. الهی، طاعت خود مجوی که آب آن نداریم و از اهلیت خود مگوی که تاب آن نداریم، الهی دستم بگیر که دست‌آویز ندارم و بپذیر که پای گریز ندارم.

بگشای دری که در گشاینده تویی　　بنمای رهی که رهنماینده تویی
من دست به هیچ دستگیری ندهم　　کایشان همه فانیند و پاینده تویی

سیاست‌نامه

قوام‌الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق ملقب به نظام‌الملک (خواجه نظام‌الملک) از سال ۴۵۵ هجری قمری تا سال ۴۸۵هـ.ق. که به دست فدائیان اسمعیلی کشته شد، وزیر آلب ارسلان سلجوقی و فرزندش سلطان جلال‌الدین ملکشاه بود. وی کتاب «سیاستنامه» یا «سیرالملوک» را برای جلال‌الدین ملکشاه به نگارش درآورد. در این کتاب خواجه نظام‌الملک به بیان و تشریح راه و رسم سلطنت پرداخته است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و عاملان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز به مدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست به ارتفاعی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مگانهٔ آن ارتفاع که خواهد رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و به گاو و تخم حاجت‌مند گردد او را وام دهند و سبکبارش دارند تا بر جای بماند و از خانهٔ خویش به غربت نیفتد.

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود. فرمود عمال را تا غله‌ها که داشتندی فروختند و بعضی در وجه صدقه می‌دادند و از بیت‌المال و خزاین درویشان را یاری همی کردند چنانکه در همهٔ مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نمرده بود

بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد.

و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسید. اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت چیزی زیارت ستده باشد از وی بازستانند و به رعیت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بستانند و به خزانه آرند و او را معزول کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

و از احوال وزیر و معتمدان همچنین در سرّ می‌باید پرسیدن تا شغلها بر وجه می‌رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روشن باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فراغ دل. و چون وزیر بدروشن باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب.

حکایت [بهرام گور و راست روشن]

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روشن خواندندی. بهرام گور همهٔ مملکت به دست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده و سخن هیچ کس بر وی نشنیدی و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روشن او را گفت که «رعیت بی‌ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید. و پادشاه به شکار و شراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدید آید و اکنون بدان که مالش بر دو روی بود بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن. هر که را که گویم بگیر تو همی گیر.» پس هر که او را خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روشن خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست بازدار تا هر که را در مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکوروی و یا ملکی وضعیتی نیکو همه

بستد. رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی همی گرد نیامد.

و چون بر این حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد. خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چیزی ندید. و از معروفان و رئیسان شهر پرسید. گفتند «چندین سال است تا فلان و فلان خان و مان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت رفته‌اند.» گفت «چرا؟» گفتند «ندانیم.» هیچ کس سخن وزیر از بیم وی با بهرام نمی‌یارست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست. دیگر روز سپیده‌دم از دل مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان نهاد. اندیشناک همی رفت تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت. گرمای آفتاب و تشنگی بر وی غلبه کرد. به شربتی آب حاجتمند شد. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی برآید. گفت «به همه حال آنجا مردم باشند.» روی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده و سگی بر دار کرده. شگفت بماند: رفت تا به نزدیک خیمه. مردی بیرون آمد و بر وی سلام کرد و مر او را فرود آورد و چیزی که داشت پیش وی آورد و ندانست که وی بهرام است. بهرام گفت نخست ما را از احوال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خوریم تا این حال را بدانم.»

جوانمرد گفت «این سگ امین من بود بر این گوسفندان و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و هیچ گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتمی به شغلی و دیگر روز بازآمدمی. او گوسفندان را

به چرا بردی و به سلامت باز آوردی. بر این روزگاری برآمد. روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی. و اینجا هرگز دزد نیاید و هیچ گونه نمی‌توانستم دانستم که گوسفندان از چه کمتر می‌شود. حال رمهٔ من از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از رمهٔ من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون من چوپانی آن عامل می‌کنم.

مگر این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود و جفت گشته و من غافل بودم و بی‌خبر از کار او. قضا را روزی به دشت رفته بودم به طلب هیزم. چون بازگشتم از پس بالایی برآمد و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده و می‌پویید. من در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه می‌کردم. چون سگ گرگ را دید پیش بازآمد و دم همی جنبانید. گرگ خاموش باز ایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمدو به گوشه‌ای رفت و بخفت. و گرگ در میان رمه تاخت. یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد. من چون معاملت گرگ و سگ دیدم آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بی‌راهی سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بر دار کردم.»

بهرام گور را این حدیث عجیب آمد. چون از آنجا بازگشت همهٔ راه در این حال تفکر می‌کرد تا بر اندیشهٔ وی بگذشت که «رعیت ما رمهٔ ماالند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و با خلل می‌بینم و از هر که

می‌پرسم با من راست نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند. تدبیر من آن است کـه از حال رعیت و وزیر پرسم.»

چون با جای خویش بازآمد نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بـخواست. سرتاسر همه شناعت راست روشن بدید و بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت «این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است.» پس مثل زد که «راست گفته‌اند دانایان که هر که به نام فریفته شود به نان اندر ماند و هر که به نام خیانت کند به جان اندر ماند. و من این وزیر را قوی دست کرده‌ام. تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست با من نیارند گفتن. چارهٔ من آن است که فردا چون وزیر به درگاه آید حرمت او پیش بزرگان ببرم و او را باز دارم و بفرمایم تا بندی گران بـر پـای وی نـهند و آنگـاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که «ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش به زبان خود بگوید و معلوم کند ما را تا انصاف او بدهیم.» چون مردمان بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند. اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و باز سر شغل بریم و اگر بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرماییم.»

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به جای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت «این چه اضطراب است که در مملکت ما افگنده‌ای؟ و لشکر ما را بی‌برگ مـی‌داری و

رعیت ما را زیر و زبر کرده‌ای. ترا فرمودیم که روزی مردمان بـه وقت خـویش می‌رسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خراج حـق مسـتان و خزانه را به ذخیره آبادان دار.» اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت بر جای مانده است. تو پنداری بدانکه من خود را به شراب و شکار مشغول کرده‌ام و از کار مملکت و حال رعیت غافل‌ام.» و بفرمود تا او را بی‌حرمتی از جای برداشتند و در خانه‌ای بردند و بند گران بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که «ملک راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر وی خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی‌هیچ بیم و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد.» و هم در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک را همی پرسید که «ترا به چه جرم بازداشته‌اند؟»

یکی گفت «من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسـیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همه مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت. گفتم که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت «با مخالفان ملک مکاتبت داشت.» و مـرا بـه زنـدان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت «من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود. و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی داشت. روزی در باغ من آمد. او را آن باغ به دل خوش آمد. خریداری کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت که «دختر فلان کس را دوست می‌داری و خیانتی بر تو واجب شده است. این باغ را دست بازدار و قباله‌ای به اقرار خویش بکن که «بیزار گشتم از باغ و هیچ

دعوی ندارم و حق و ملک راست روشن است.» من آن اقرار نمی‌کردم و امروز پنج سال است تا در زندان مانده‌ام.»

دیگری گفت «من مردی بازرگانم و کار من آن است که به تر و خشک می‌گردم. و اندک سرمایه دارم و ظرایفی که به شهری یابم بخرم و بدیگر شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم دربهاکردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید از من خریداری کرد. بی‌آنکه بها بدهد به خزانه خویش فرستاد. چند روز به سلام او همی رفتم. خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می‌باید داد. و نه عقد باز داد. طاقتم نماند و بر سر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راهم.» خود جواب من باز نداد. چون به وثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند «برخیز که ترا وزیر می‌خواند.» شاد گشتم. گفتم «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم و با آن عوانان برفتم. مرا بردند تا به در زندان. زندان‌بان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران بر پایش نهی.» و اکنون سالی و نیم است که من دربند و زندانم.»

دیگری گفت «من رئیس فلان ناحیتم و همیشه درِ خانهٔ من بر مهمانان و غربا و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقات و خیرات من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملک و ضیاع موروث درآمدی همه در اخراجات خیر و مروت و مهمانی صرف

کردمی. وزیر ملک مرا بگرفت که «تو گنج یافته‌ای.» و به زندان بازداشت و مطالبه و شکنجه می‌کرد و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم به نیم درم بفروختم و بدو دادم و امروز چهار سال است تا دربند و زندان گرفتارم و بر یک درم قادری ندارم.»

دیگری گفت «من پسر فلان زعیمم. وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب و مطالبه بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است که رنج زندان همی کشم.»

دیگری گفت «من مردی لشکری‌ام و چندین سال است که پدر ملک را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده و چندین سال است که ملک را خدمت می‌کنم. اندکی در دیوان نان پاره دارم. پار به من چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم «عیال دارم و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق کن تا بعضی به وام به دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم.» گفت «ملک را هیچ پیکاری در پیش نیست که به لشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشد و اگر نباشد شاید. اگر نانت باید به کارگل شو.» گفتم که «مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت. کارگل نباید کرد. اما ترا کدخدایی کردن پادشاه بباید آموخت که من در شمشیر زدن سوارترم که تو در قلم زدن. من گاه شمشیر زدن جای فدای پادشاه کنم و از فرمان او نگذرم و تو به‌گاه دیوان نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تو و یکی من. ترا آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میان من و تو آن است که من فرمان‌بردارم و تو نه‌ای. اگر پادشاه را چون من نباید چون تو نیز هم نباید. اگر

فرمان‌داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه به ما ارزانی داشته است به ما می‌رسان.» گفت «برو که چون شما را و پادشاه را من نگاه می‌دارم. اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرکسان خوردندی. پس دو روز برآمد. مرا به حبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.»

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال و ظلم بازداشته بود و در زندان کرده. و چون خبر منادی پادشاه مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم به درگاه آمدند که آن را حد و اندازه نبود.

چون بهرام گور احوال خلق و بی‌رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر بر آن جمله شنید با خویشتن گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد. در این کار ژرفتر نگاه باید کرد.» بفرمود تا به سرای راست روشن روند و خریطه‌های کاغذ او بیارند و همهٔ در خانه‌ها را مهر برنهند. معتمدان برفتند و همچنان کردند و خریطه‌ها بیاوردند و فرو همی نگریستند. در آن میان خریطه‌ای یافتند پر از ملاطفه‌ها که پادشاهی به راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و به خط راست روشن ملاطفه‌ای یافتند که به وی نوشته بود که «این چه آهستگیست که می‌کنید؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد به جا آورده‌ام. چندین کس را که سران لشکراند سر برگردانیده‌ام و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌برگ و بی‌ساز کرده‌ام و بعضی را به

جایگاهی نامزد کرده‌ام و به بیگاری فرستاده‌ام و رعیت را بی‌توشه و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هر چه در همهٔ روزگار به دست آورده‌ام از جهت تو خزانه‌ای آراسته کرده‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان نیست و تاج و کمر و مجلس خوانچهٔ زرین مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد به جان آمده‌ام و میدان خالی است و خصم غافل. هر چه زودتر بشتابید پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود.»

چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت: «زه، خصم را بر من بیرون آورده است و به غرور او می‌آید و مرا در بدگوهری و مخالفی این مرد هیچ شک نماند.» بفرمود تا هر چه او را خواسته بود به خزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را به دست آوردند و هر چه از مردمان به رشوت و ظلم ستده بود جمله به خداوندان باز دادند و بفرمود تا ملک‌ها و ضیاع‌های او را می‌فروختند و به مردمان می‌دادند و سرای و خان ومان او را با زمین راست کردند. و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند. نخست راست روشن را بر دار کردند همچنانکه آن مرد سگ را بر دار کرده بود. پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بر دار کردند و هفت روز فرمود تا منادی کردند که این جزای آن کس است که با ملک بد اندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را به راستی گزیند و بر خلق ستم کند و بر خدای و خدایگان دلیری کند.»

چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملک بهرام بترسیدند و هر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کرد و هرگز نیز عمل نفرمود و همهٔ متصرفان را بدل کرد. و چون این خبر بدان پادشاه رسد که قصد مملکت بهرام

گورکرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و طرایف به خدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود. و گفت «بر اندیشهٔ من هرگز عصیان ملک نگذشته بود. مرا وزیر ملک بر آن راه داشت از بس که می‌نوشت و کس می‌فرستاد. و ظن بنده گواهی می‌داد که او گناه‌کار است و پناهی می‌جوید.» ملک بهرام عذر او بپذیرفت و از سر آن درگذشت. و مردی نیکو اعتقاد و نیک روش و خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا نظام گرفت و شغلها روان شد و جهان روی به آبادانی نهاد و خلق از جور و بیداد برستند. و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دارکرده بود به وقت آنکه وی از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت «نان و نمک تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت. حقی ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام و همه حاجبان و بزرگان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند. باید که برخیزی و با این تیر به درگاه ملک بهرام آیی. هرکه ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد.» و بازگشت.

پس چند روز زن آن مرد را گفت که «برخیز و به شهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی‌گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگر چه اندک نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس برمجاز نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین به درگاه آید و تیر من در دست او بینید او را زود پیش من آرید.»

چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند «ای آزاد مرد کجایی؟ که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم. اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت بنشست و بار داد. حاجبان دست آن مرد گرفتند و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد. بشناخت. گفت «آوخ بسوختم. آن سوار ملک بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب باشد نکرده‌ام و گستاخ‌وار با او سخن گفته‌ام، نباید که از من کراهتی در دلش آمده باشد.»

چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد. و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود.» و قصهٔ سگ و گرگ با بزرگان بگفت و گفت «من این مرد را به فال گرفتم.» پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند چنانکه او پسندید از میش و بخته بدو بخشید و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند.

مقامات حمیدی

قاضی ابوبکر حمیدالدین عمر بن محمود بلخی متوفی به سال ۵۵۹ هجری، کتاب «مقامات حمیدی» را به نثر مسجع در بیست و چهار مقامه و یک مقدمه به تقلید از «مقامات بدیع‌الزمان همدانی» (۳۵۸ - ۳۹۸ هـ.) و «مقامات حریری» از قاسم بن علی حریری (۴۴۶-۵۱۶ هـ.) با نثری متکلف و پر از لغات عربی نوشته است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

مقامه یازدهم فی السیاح والمعمی

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت صفت عدالت داشت؛ و در معاملت نعت مجاملت. که وقتی از اوقات به حکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق. خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فایده عاطل نگردد. به هر شهری که می‌رسیدم طلب اهل معانی می‌کردم، و به نیت اقامت، نماز چهارگانی می‌گزاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم به خطه دمشق. دیدم شهری آراسته‌تر از سینهٔ زاهدان، و پیراسته‌تر از زلف شاهدان؛ چون عارض حوران پرنور، چون جیب عروسان پربخور. شعر:

در تربتش پدید، امارات فرخی   اهل بهشت گشته از او مرد دوزخی
پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی   آراسته چو عارض خوبان خلخی

با خود گفتم که اگر بشتافتی بیافتی، و اگر بدویدی برسیدی. انبان طوافی بنه که همیان صرافی به دست آمد. برو که این صورت زیبا بی‌معنی نبود، و این خطه

عذرا بی‌حاتم و معنی صورت نبندد. چون گامی چند برداشتم و رسته و صنفی چند بگذاشتم، جمعی دیدم انبوه، و هنگامه‌ای بشکوه. بر سریر مربع پیری دیدم در مرقع؛ انبانی بر دوش، و طفلی در آغوش. سبلتی پست و عصایی در دست. گلیمی در بر و کلاهی بر سر. جمعی در بند دیدار او مانده، و خلقی بستهٔ گفتار او شده. پیر مشتکی بر عصای خود متکی، صموت کالحوت ساکت و صامت، حلقهٔ کمین گشاده و دیده در زمین نهاده. چون ساعتی از روز در نوشت، ازدحام از حد گذشت. پس با عارض پردمع، روی بر آن جمع آورد و گفت: ای مردمان خطهٔ دمشق، منم طبیب علت عشق؛ صورتی که از عنقا و نعامه غریب‌تر است و شکلی که از زرقاء یمامه عجیب‌تر است منم. منم آن که خبایای ضمیر برخوانم، و زوایای اثیر بدانم؛ مغیبات اوهام دریابم، و مستحیلات ایام بشناسم. از جسم و جان سخن گویم، و از انس و جان خبر دهم. اخبار ناشنوده بیان کنم، و آثار نابوده عیان. رنگ آرزوها به وعید بربایم، و زنگ از دلها به حدیث بزدایم. آن را که خواهم بنکوهم و آن را که خواهم بستایم. قدوهٔ فضلای دهر، و قبلهٔ علمای شهر منم، کراست سؤالی تا جواب گویم؛ و برهان عقل و صدق و صواب گویم؟ چون اسماع جمع در بند شد، و آتش دعوی بلند گشت، جوانی بر پای خاست، نیکو دیدار، شیرین گفتار، ملیح بیان، و فصیح زبان. گفت: ای پیر لاف‌جوی گزاف گوی، درخت دعوی را بسیار شاخ است و عرصهٔ گفت بس فراخ. چندین متاز، که عرصه بس تنگ است و چندین مناز که این حرف مایهٔ ننگ. از دایرهٔ پرگار به نقطهٔ کار آی و از عالم گفتار به عالم کردار که بضاعت شاعری نه صناعت ساحری است، که بر وی چندین سخن لاف توان افزود، و از درد او چندین صاف توان

پیمود، که زنان با مردان در این حلیه شریک و انبازند و پیران با کودکان در این حلیه همتک و تازند. پس گفت: ای پیر کاهن، و واعظ مداهن، در این دعاوی عریض و انشای قریض حق توابتّر است، امتحانی در لغز شاعری گوش دار. شعر:

چیست آن معشوقه‌ای کورا نه خاص است و نه عام
با حریفان سر به سر یکسان بود در ابتسام

گاه در تیمار یار و گاه در دیدار خود
خوش همی خندد مقیم و زار می‌گرید مدام

در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام

هرکجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
هرکجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام

نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام

گاه باشد جسم او در تارهای شعر زر
گاه باشد پای او در فرشهای سیم خام

در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پیر چون این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت: ای جوان، این در احمقانه سفتی، و این سخن کودکانه گفتی. هماناکه از این بحورجویی به تو نرسیده است و از این بخور بوئی به تو نوزیده است. شعر هست که محل او شعری است و

شعری است که مقر او شبری است. نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر رازی حکایت را، در این معنی استادان را شعرهای رقیق بسیار است و معنی‌های دقیق بی‌شمار، این شکر که تو افشاندی و این قطعه که تو برخواندی بس غث و رث و معیوب و مغضوب بود و هم در این مسمی بر وجه معمی گفته‌اند. شعر:

آن چیست چو رخساره عشاق مذهب
مجلس به وی آراسته و بزم مرتب

تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید
رخشنده چو برق است و نماینده چو کوکب

روح است گه نازش و سرمایهٔ او چشم
روز است به رخساره و پیرایهٔ او شب

گه نقرهٔ آزاد نهد بر پی او رخ
گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب

نی ساخته از آتش و از آب ولیکن
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب

هم طلعت خورشید سپهر است در آفاق
خورشید که دیده است که دارد فلک از شب

پس پیر گفت: یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی الحطام عن الخصام، که را افتد که بی‌ملاحظه به چشم کرم ملاحظه نعم کند، و بی‌مکاوحت مسامحت نماید و آنچه دارد در بند بسته در این رسته بگشاید.

راوی حکایت گفت که چون کار مناظره بدین حد رسید و جزر محاوره بدین

مد کشید، گفتم چه گویی در این دینار مدور و منور، مانند رخسارهٔ معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین؛ درمان دل عاشقان شیدا و طعمهٔ معشوقان رعنا، بستد و بنواخت و به ناخن برانداخت و بر بدیهه و ارتجال این ابیات بپرداخت. قطعه:

ای آفتاب طلعت تو مشتری محل
امروز مر تراست در آفاق عقد و حل

گه بسترت زآتش و گه چادرت زآب
گه خازنت زمین و گهی مادرت جبل

روزی تو روز تیرهٔ من کرد پر زنور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل

در تست مانده خلق زمین را همه امید
در تست بسته اهل جهان را همه امل

یکسو شود به عون تو از حالها فتور
بیرون شود به سعی تو از کارها علل

جویان تست تاجر و غواص در بحار
پویان تست طالب و صیاد در قلل

زیبد لقب نهاد ترا خواجهٔ بزرگ
شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل

چون داد این سخنان بداد، بوسه بر وی داد و بر سر نهاد، و زبان به دعا و ثنا بگشاد. گفتم چه گویی در دومین همرنگ او و در دیگری همسنگ، تا بر اول ضم

کنی و چنان کش مدح کردی ذم کنی. بدید و بخندید و چون گل از شادی بشکفت بر بدیهه این ابیات گفت. شعر:

ای طلعت تو نحس‌تر از صورت زحل
وی خوی تو نفایه و ای نیک تو بدل
احباب را زمهر تو با یکدگر نفاق
زهاد را زعشق تو با یکدگر جدل
مر مرد را تویی به هوی سایق قضا
مر خلق را تویی به هوس رهبر اجل
دلبند بی‌ثباتی و دلدار شوم پی
محبوب بی‌وفایی و معشوق مبتذل
مسجود احمقان شده چون نار و چون صلیب
معبود ابلهان شده چون لات و چون هبل
در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل
بی‌وزن همچو بادی و چون خاک بی‌محل

چون کنه فضل او بشناختم، کیسه و آنچه در وی بود انداختم و بعد از آن بسیار دویدم به گرد او نرسیدم.

معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد؟
با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد
از وی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست
با وی حوادث فلک بی‌خرد چه کرد

کلیله و دمنه

کتاب «کلیله و دمنه» (کرتکا ـ دمنکا) در دوران پادشاهی خسرو انوشیروان از زبان سانسکریت به پهلوی برگردانده شد و در دوران منصور دوانقی، خلیفهٔ عباسی، توسط ابن مقفع از زبان پهلوی به عربی ترجمه شد. رودکی شاعر نامی عهد سامانی نیز آن را به نظم درآورد که چند بیتی از آن در دست است. «کلیله و دمنه» معروف به «بهرامشاهی» در حدود سال ۵۳۸ هجری توسط ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید از متن عربی یاد شده به فارسی برگردانده شده است که بخشی از آن آورده می‌شود:

باب برزویهٔ طبیب

چنین گوید برزویه، مقدم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود و مادرِ من از خانهٔ علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و بمزید تربیت و ترشح مخصوص گشت. و چون سال عمر بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند، و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تگاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیَّر گردانیدم: وفور مال و، لذات حال و، ذکر سایر و، ثواب باقی، و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده‌ست. و در کتب طب آورده‌اند که فاضلتر اطبا آنست که بر معالجت از

جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هر چه کامل‌تر بیابد و رستگاری عقبی مدُّخر گردد، چنانکه غرض کشاورز در پراگندن تخم دانه باشد که قوت اوست. اما کاه که علف ستوران بتبع آن هم حاصل آید. در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حِسْبَت بر دست گرفتم. و چون یکچندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت، و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت، و نزدیک آمد که پای از جای بشود. با خود گفتم:

ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌کنی؛ و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید. و قوی‌تر سببی ترک دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند. از این اندیشهٔ ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان، که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تقصیر نکنی، که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پر اخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگانی آن را به منزلت عمادی؛ چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن بهم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود؛ و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. و به صحبت دوستان و برادران هم مناز، و بر وصال ایشان حریص مباش، که سور آن از شیون قاصر

است و اندوه بر شادی راجح؛ و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان و، تمهید اسباب معیشت ایشان، بجمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته آید؛ و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند، فواید نسیم آن بدیگران رسد و جرم او سوخته شود. بصواب آن لایق‌تر که بر معالجت مواظبت نمایی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طبیب ندانند، لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود؛ آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و بعلتهای مزمن و دردهای مهلک مبتلا گشته، اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد، اندازهٔ خیرات و مثوبات آن کی توان شناخت؟ و اگر دون همّتی چنین سعی بسبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که: مردی یک خانه پر عود داشت، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاجی کنم دراز شود بر وجه گزاف به نیمه بها بفروخت.

چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبت صادق و حسبت بی‌ریا بعلاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانید، تا بمیامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بمن متواتر شد. و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحیفهٔ دل بنگاشتم؛ هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، و بدان از یک علت مثلاً أمنی کلی

حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن منسد ماند. و چون مزاج این باشد بچه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن را سبب شفا شمرد؟ و باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می‌دهد که معاودت صورت نبندد. و من بحکم این مقدمات از علم طب تبرّی نمودم و همت و نهمت بطلب دین مصروف گردانید. و الحق راه آن دراز و بی‌پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راه بر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طب اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا بقوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اصحاب ملتها هر چه ظاهرتر؛ بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده؛ و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و ابتدای کار بی‌نهایت، و رأی هر یک برین مقرّر که من مُصیبم و خصم مُخطی.

و با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یکچندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پوییدم. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنچه علمای هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا بیقین صادق پای جای دلپذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمود. و هر طایفه‌ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. بهیچ تأویل

درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رأی بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم همچون آن غافل و نادان باشم که:

شبی با یاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من بپرس بالحاح هر چه تمامتر که این چندین مال از کجا بدست آوردی. زن فرمانبرداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سؤال درگذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که شولم شولم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی و بیک حرکت ببام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی [و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه در شدمی] و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی، بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خللها زاید. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادیها نمودند، و

ساعتی توقف کردند، چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب‌دستی برداشت و شانهاش بکوفت و گفت: همه عمر برو بازو زدم و مال بدست آورد تا تو کافردل پشتواره بندی وببری؟ باری بگو تو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دمِ گرمِ تو مرا بر باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن پیش خاطر آوردم و چون سوختهٔ نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مشتی خاک پس من انداز تا گرانی ببرم.

در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. با خود گفتم که: اگر بر دین اسلاف، بی‌ایقان و ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که بر نابکاری مواظبت همی نماید و، بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد؛ و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است؛ و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب من آنست که بر ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ همه ادیان است اقتصار نمایم و، بدانچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم.

چهار مقاله

ابوالحسن نظام‌الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف به نظامی عروضی در قرن ششم هجری می‌زیست و معاصر خیام و امیر معزی بود. وی کتاب «مجمع النوادر» را که به «چهار مقاله» شهرت دارد، بین سالهای ۵۵۱ و ۵۵۲ هجری قمری تألیف کرده است. کتاب چهار مقاله که هر مقاله آن در باب یکی از موضوعات دبیری، علم شعر، علم نجوم و علم طب نوشته شده است، از لحاظ سلامت انشاء و سادگی و درستی بیان از کتب پرارزش نثر فارسی است و همچنین دارای نام عده‌ای از دانشمندان است که در منابع دیگر ذکری از آنان دیده نمی‌شود.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت، در مدح و ذم و حیلت و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثائق و اذکار سوابق، و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید. پس دبیر باید که کریم‌الاصل، شریف العرض، دقیق النظر، عمیق الفکر، ثاقب‌الرأی باشد، و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد، و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد؛ و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند؛ و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد؛ و به تحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غرّه نشود؛ و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد؛

و در اثناء کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد؛ و اگر چه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد، او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الا بدان کس که تجاوز حد کرده باشد، و قدم حرمت از دایرهٔ حشمت بیرون نهاده، که واحدةٌ بواحدة والبادیءُ اَظْلَم و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد؛ و به هرکس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد؛ الا به کسی که در این باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خردهای فرو گذاشته و انبساطی افزوده که خِرد آن را موافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت نداند. در این موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد، و در این ممر به اقصای غایت و منتهای نهایت برسد، که اکمل انسان و افضل ایشان ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ـ می‌فرماید که التکبر مع المتکبر صدقةٌ و البته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند. و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید، و سخن کوتاه گردد، که فصحای عرب گفته‌اند: خیرالکلام ماقل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند، والمکثار مهذارٌ.

اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره‌ای ندارد و از هر استاد نکته‌ای یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه‌ای نشود و از هر ادیب طرفه‌ای اقتباس نکند. پس عادت باید کرد به خواندن کلام رب‌العزه و اخبار مصطفی و آثار صحابه، و امثال عرب، و کلمات عجم، و مطالعهٔ کتب سلف، و مناظرهٔ صحف خلف، چون: ترسل صاحب وصابی و قابوس، و الفاظ حمادی و امامی و قدامة

بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابونصر کندری، و نامه‌های محمد عبده و عبدالحمید و سیدالرؤساء و مجالس محمد منصور، و ابن عبادی، و ابن النسابة العلوی؛ و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری. هر یکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند، و وحید وقت. و هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطر را تشحید کند، و دماغ را صقال دهد، و طبع را برافروزد، و سخن را به بالا کشد، و دبیر بدو معروف شود؛ اما چون قرآن داند به یک آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید، چنانکه اسکافی.

حکایت:

اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان ـ رحمهم‌الله ـ و آن، صناعت نیکو آموخته بود و بر شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو برون آمدی؛ و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی. مگر قدر او نشناختند و به قدر فضل او را ننواختند. از بخارا به هرات رفت به نزدیک الپتگین. و الپتگین ترکی خردمند بود و ممیز. او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود، و کار او گردان شد. و به سبب آن که نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند، و الپتگین تحمل همی کرد؛ و آخر کار او به عصیان کشید به استخفافی که در حق او رفته بود به اغراء جماعتی که نوخاسته بودند. و امیر نوح از بخارا به زاولستان بنوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیایند، و سیمجوریان از

نیشابور بیایند، و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند، و آن حرب سخت معروف است و آن واقعه صعب مشهور.

پس از آن که لشکرها به هرات رسیدند، امیر نوح بن محتاج الکشانی را که حاجب‌الباب بود با الپتگین فرستاد با نامه‌ای چون آب و آتش. مضمون او همه وعید، و مقرون او همه تهدید. صلح را مجال ناگذاشته، و آشتی را سبیل رها ناکرده؛ چنانکه در چنین واقعه‌ای و چنین داهیه‌ای خداوند ضجر قاصی به بندگان عاصی نویسد. همه نامه پر از آن که بیایم و بگیرم و بکشم. چون حاجب، ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی، نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت الپتگین آزرده بود آزرده‌تر شد. برآشفت و گفت: «من بندهٔ پدر اویم، اما در آن وقت که خواجهٔ من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد او را به من سپرد نه مرا بدو؛ و اگر چه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود اما چون قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید، که من در مراحل شیبم و او در منازل شباب؛ و آنها که او را بر این بعث همی کنند ناقض این دولت‌اند نه ناصح، و هادم این خاندانند نه خادم.» و از غایت زعارت به اسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ بازمگیر و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی. پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت: بسم‌الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنافاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین. چون نامه به امیر خراسان نوح بن منصور رسید، آن نامه بخواند؛ تعجبها کرد، و خواجگان دولت حیران فرو ماندند، و دبیران انگشت به دندان گزیدند. چون کار الپتگین یک سو شد، اسکافی متواری گشت. و ترسان و هراسان همی بود، تا یک نوبت که نوح

کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد، و کار او بالاگرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهود گشت. اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی، و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی.

حکایت:

چون اسکافی را کار بالاگرفت، در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت، و ماکان کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد، و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید، و عمال به خوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش به دست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد. نوح بن منصور بترسید از آن که او مردی سهمگین و کافی بود، و به تدارک حال او مشغول گشت، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو نشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد، بر آن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رأی، و در مضایق چست درآمدی و چابک بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی، و از کارها هیچ بی‌مراد بازنگشته بود و از حربها هیچ شکست نیامده بود، و تا او زنده بود ملک بنی‌سامان رونقی تمام، و کار ایشان طراوتی قوی داشت. پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر. کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او به خلوت بنشست و گفت: «من از این شغل عظیم هراسانم، که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم، و از دیالمه چون او کم افتاده است. باید که با تاش موافقت کنی و هر چه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فرو شود تو با یاد او فرو دهی؛ و من به نشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر به من

گرم گردد و خصم شکسته دل شود. باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد، و هر چه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی، و در آن ملطفه ثبت کرده، چنانکه تسلی خاطر آید.»

اسکافی خدمت کرد و گفت: «فرمانبردارم.»

پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار، و امیر با باقی لشکر در پی او به نشابور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد، و تاش در کشید و به بیهق درآمد، و به کومش بیرون شد و روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام. و ماکان با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود و به ری استناد کرده، تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد، و رسولان آمد و شد گرفتند، بر هیچ قرار نگرفت؛ که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل‌انگیز که از هر جای فراهم آورده بود. پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند، و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده؛ چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند، نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند، و ماکان کشته گشت. تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد، روی به اسکافی کرد و گفت: «کبوتر بباید فرستاد بر مقدمه، تا از پی او مسرع فرستاده شود، اما جملهٔ وقایع را به یک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیلی بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود به حاصل آید. پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت: اما ماکان فصار کاسمه والسلام.» از

این ماء مای نفی خواست و ازکان فعل ماضی؛ تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد، یعنی نیست شد. چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید، از این فتح چندان تعجب نکرد که از این لفظ؛ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت: «چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکته‌ها برسد.»

حکایت:

پیش از این در میان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بـه عـدل و فـضل کردندی و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردندی؛ و درین حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمیز و اصحاب رأی و تدبیر؛ و چند مجلس در آن نشستندی و برخـاستندی، تـا آنگـاه کـه آن جوابها بر یک وجه قرارگرفتی، و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی، آنگاه رسول راگسیل کردندی. و این ترتیب بر جای بوده است تا به روزگار سـلطان عـادل یمین‌الدوله والدین محمود بن سبکتگین -رحمةالله- و بعد از او چون سلجوقیان آمدند -و ایشان مردمان بیابان‌نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی‌خبر- بیشتر از رسوم پـادشاهی بـه روزگـار ایشـان مـندرس شـد و بسـی از ضروریات ملک منطمس گشت. یکی از آن دیوان برید است، باقی بر این قیاس توان کردن.

آورده‌اند که سلطان یمین‌الدوله محمود -رحمةالله- روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر به نزدیک بغراخان. و در نامه‌ای که تحریر افتاده بود تقریر کرده این

فصل که قال‌الله تعالی ان اکرمکم عندالله اتقیکم و ارباب حقایق و اصحاب دقایق
بر آن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل می‌فرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از
نقص جهل بتر نیست، و از نقص نادانی باز پس‌تر نه؛ و کلام ناآفریده گواهی همی
دهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر: والذین اوتوا العلم درجات پس
همی خواهیم که ائمهٔ ولایت ماوراءالنهر و علمای زمین مشرق، و افاضل
حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که: نبوت چیست؟ ولایت
چیست؟ دین چیست؟ اسلام چیست؟ ایمان چیست؟ احسان چیست؟ تقوی
چیست؟ امر معروف چیست؟ نهی منکر چیست؟ صراط چیست؟ میزان
چیست؟ رحم چیست؟ شفقت چیست؟ عدل چیست؟ فضل چیست؟ چون
این نامه به حضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ائمهٔ
ماوراءالنهر را از دیار و بلاد باز خواند، و در این معنی با ایشان مشورت کرد؛ و
چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک در این باب کتابی
کنند و در اثنای سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند. و بر این چهار ماه
زمان خواستند، و این مهلت به انواع مضر همی بود، چه از همه قوی‌تر
اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه، تا محمد بن
عبده‌الکاتب ـ که دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی، و در فضل تنوقی داشت و
در نظم و نثر تبحری، و از فضلا و بلغای اسلام یکی او بود ـ گفت: من این
سؤالات را در دو کلمه جواب کنم، چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون
ببینند در محل رضا و مقر پسند افتد. پس قلم برگرفت و در پایان مسائل بر طبق
فتوی بنوشت که: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم: التعظیم لامرالله والشفقة

علی خلق‌الله. همهٔ ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند: اینت جواب کامل و اینت لفظی شامل! و خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت شد و به ائمه حاجت نیفتاد. و چون به غزنین رسید همه بپسندیدند. پس از این مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی. پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم، والسلام.

اسرارالتوحید

محمد بن منور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر، نسبش به سه پشت به شیخ معروف صوفیه ابوسعید ابی‌الخیر مهنوی (۳۵۷-۴۴۰هـ.) می‌رسد. محمد بن منور در دوران سلطان سنجر سلجوقی زندگی می‌کرد و مرد محترمی بود. وی کتاب «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابو سعید» را پیرامون سال ۵۷۵ هـ.ق. به نام ابوالفتح محمد بن سام حاکم غور تألیف کرده است. این کتاب به نثری ساده و بی‌تکلف و در عین حال فصیح در شرح عقاید و سوانح زندگی ابوسعید ابی‌الخیر در سه باب نوشته شده است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

حکایت:

در آن وقت که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه العزیز از این ریاضت و مجاهدت فارغ شد و به میهنه باز آمد و حالت و کشف به کمال رسید، عزم نشابور کـرد. چون به شهر طوس رسید از دیه باژکه بر دو فرسنگی شهر است، درویشی را پیش فرستاد و گفت به شهر باید شد، به نزدیک معشوق، و گفت که دستوری هست که تا در ولایت تو آییم؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است که چنین کن یا چنان مکن، چنین گفته است که چنین باید کرد و چنان نباید کرد. و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است، و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال، و نشست او به طوس بوده است و خاکش آنجاست. چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت، و جمع صوفیان در خدمت شیخ. چون به یک فرسنگی شهر رسید، به موضعی که آن را دو برادران گویند، دو بالا است که از آنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ بایستاد، و جمع جـمله بـایستادند. چـون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی کرد

و گفت بگوی تا درآید، چون معشوق در شهر این سخن بگفت، شیخ از آنجا اسب براند، و جمع برفتند، تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید. و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ را استقبال کرد و دربرگرفت و گفت: فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند و جایهای دیگر، روزی چند را همه به درگاه تو خواهند آورد. پس شیخ از اینجای بازگشت و به خانقاه استاد بواحمد که قدمگاه بونصر سرّاج بود، فرو آمد و استاد بواحمد شیخ ما را مراعات و خدمتها بجای آورد و چند روز او را در طوس نگاه داشت، و شیخ را در خانقاه خویش نوبت مجلس نهاد. و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند و آن کرامات ظاهر او بدیدند، مرید شیخ شدند، و قبولها یافت. و از امیر امام عزالدین ایلباشی طول‌الله عمره شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض شنودم که گفت: در آن وقت که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه العزیز به طوس آمد و در خانهٔ استاد ابو احمد مجلس می‌گفت، و من هنوز کودک و جوان بودم، با پدر بهم به مجلس شدم، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنانکه بر در و بام جای نبود، در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت و خلق به یک بار گریان شده، از زحمت زنان، کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد. شیخ را چشم بر وی افتاد: گفت بگیرش، دو دست در هوا پدید آمد و آن کودک را از هوا بگرفت و بر زمین نهاد چنانکه هیچ الم به وی نرسید، و جملهٔ اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت. بوعلی سوگند خورد که من به چشم خویش دیدم.

حکایت:

کمال‌الدین بوسعید عمم گفت که با پدرم خواجه بوسعید و جدّم خواجه بوطاهر رحمةالله علیهم به سرخس شدیم، پیش نظام‌الملک به سلام. گفت در آن وقت که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز به طوس آمد، من کودک بودم. با جمعی کودکان بر سر کوی ترسایان ایستاده بودم، شیخ می‌آمد با جمعی. چون فرا نزدیک ما رسید روی به جمع خویش کرد و گفت هر که را می‌باید که خواجهٔ جهان را بیند گو درنگر که اینک آنجا ایستاده است، و اشارت به ما کرد، ما در یکدیگر می‌نگریستیم به تعجب که، تا این سخن که را می‌گوید، که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم. امروز از آن تاریخ چهل است، اکنون معلوم شد که این اشارت به ما می‌کردست.

حکایت:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز به طوس آمد. و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ. هر روز به خانقاه استاد ابواحمد آمدی به مجلس شیخ، و مرا با خویشتن آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستمی. و مرا چنان که عادت جوانان باشد به پوشیده‌ای نگرشی بود. پس شبی آن زن پیغام فرستاد که من به عروسی می‌شوم، تو گوش دار که تا من چون باز آیم ترا بینم. من بر بام بنشستم و شب دور درکشید و مرا خواب گرفت. من با خویشتن این بیت می‌گفتم تا در خواب نشوم. بیت:

در دیده بجاب خواب آب است مرا زیرا که به دیدنت شتاب است مرا

گـویند بـخسب تـا بـه خـوابش بـینی‌ای بی‌خردان چه جای خواب است مرا

این بیت می‌گفتم، خوابم در ربود و در خواب ماندم، تا آن ساعت که مؤذن بانگ نماز کرد، از خواب درآمدم. هیچ کس را ندیدم. دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و برزبر سر پدر باستادم. شیخ را از محبت راه حق سؤال کردند و او درین معنی سخنی می‌فرمود که در راه جست‌وجوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و حیله کنی تا به مقصود رسی یا نرسی، نارفته در راه حق به مقصود چون توان رسید. که اینک دوش محبوبی وعده‌ای داد این جوان را، و اشارت به ما کرد، یک نیمهٔ شب بی‌خواب بوده و می‌گفت: در دیده به جای خواب آب است مرا. دیگر چه ای جوان؟ خواجه ابوالقاسم گفت: من هیچ نگفتم از شرم، شیخ گفت خواجه ابوالقاسم، من همی بمردم. دیگر بار باز گفت، مـن بـیفتادم و از دست بشدم، چون به هوش آمدم شیخ گفت: چون در دیده بجای خواب آب است ترا، چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی؟ و بیت جمله بگفت. خلق به یک بار به فریاد آمدند و من بی‌هوش و از دست رفته. شیخ مرا گفت: ترا این قدر بس باشد، حالتها رفت و خرقه‌ها انداختند. پدرم خرقه‌ها به دعوتی باز خرید. پس چون شیخ به سرای ما آمد، پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست ابوالقاسم خور. و من زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده. شیخ دوبار از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مرد خواهی بود. هشتاد و یک سال عمر من بود هرگز بر من حرام نرفت، از حرمت گفت شیخ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و با هیچ کس بد نکردم. صاحب واقعهٔ این دو کرامت شیخ من بودم.

مرصاد العباد

شیخ نجم‌الدین رازی معروف به «دایه» مؤلف کتاب مشهور «مرصادالعباد» در اواخر قرن ششم هجری و نیمهٔ اول قرن هفتم می‌زیسته و از صوفیان متعصب و مرید نجم‌الدین کبری مؤسس فرقه کبرویه - معروف به «شیخ تراش» که خود معلم چند تن از شیوخ صوفیان شمرده می‌شده - بوده است.

شیخ نجم‌الدین رازی در آغاز حملهٔ مغولان، از ری به همدان گریخت و از آنجا به اردبیل و سپس به آسیای صغیر رفت و به خدمت شیخ شهاب‌الدین سهروردی رسید و به سفارش شیخ در قیصریه مورد عنایت علاءالدین کیقباد شاه سلجوقی آسیای صغیر واقع گشت (۶۱۸ هـ.) و کتاب مرصادالعباد را در ۶۱۸-۶۲۰ هجری در شهر سیواس به نام شاه مزبور تألیف کرد.

نثر «مرصادالعباد» گاهی ساده و جائی متکلف و آکنده از تصنع است.

قطعه‌ای از نثر سادهٔ آن را نقل می‌کنیم:

اما آنکه دل چیست، و تصفیهٔ دل در چیست، و تربیت او به چیست، و دل چون به کمال دلی رسد؟

بدان که دل را صورتی است و آن، آن است که خواجه علیه‌السلام آن را مضغه خواند یعنی گوشت پاره‌ای که جملهٔ خلایق را هست و حیوانات را هست، گوشت پارهٔ صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه. و آن گوشت پاره را جانی است روحانی که دل حیوانات را نیست دل آدمی راست. ولیکن جان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر هست که آن دل هر آدمی را نیست. چنانکه فرمود: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب یعنی آن کس را که دل باشد او را با خدای انس باشد. هر کسی را دل اثبات نفرمود، دل حقیقی می‌خواهد که ما آن را دل جان و دل می‌خوانیم چنانکه گفته‌اند. بیت:

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند — یک قطره فرو چکید، نامش دل شد

و دل را صلاحی و فسادی هست، صلاح دل در صفای او است، و فساد دل در کدورت او، و صفای دل در سلامت حواس او هست، و کدورت دل در

بیماری او و خلل حواس او، زیرا که دل را پنج حاسه است چنانچه قالب را پنج حاسه است، و صلاح قالب در سلامت حواس او است که همه جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک می‌کند. همچنین دل را پنج حس است که چون آن به سلامت است جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک می‌کند، و چنانکه دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند، و گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق بدان کند، و مشامی دارد که روائح غیبی بدان شنود، و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان یابد. و همچنان که حس لمس قالب را در همه اعضا است تا به جملهٔ اعضا و از ملموسات نفع می‌گیرد، دل را عقل بدان مثابت است تا به جملگی دل به واسطهٔ عقل از کل معقولات نفع می‌یابد.

هر که را این حواس دل به سلامت نیست فساد دل او و هلاک جملهٔ تن او در آن است؛ و حق تعالی در قرآن همین معنی می‌فرماید که هر که را حواس دل به سلامت است نجات و درجات او را حاصل است که «الا من اتی‌الله بقلب سلیم»، و هر که را در حواس دل خللی هست او را از بهر دوزخ آفریده‌اند. پس تصفیهٔ دل در سلامت حواس او است و تربیت دل در توجه او به حضرت الوهیت و تبرا از ماسوای حق. بیت:

ای دل به هوای دوست جان را در باز   جان را چه محل هر دو جهان را در باز
بسیار مگویم که فلان را در باز   با هر چه ترا خوش است آن را در باز

چنانکه ابراهیم علیه‌السلام به ماسوای حق نگریست، خود را بیمار خواند «فنظر نظرةً فی‌النجوم فقال انی سقیم» و چون از آن بیماری شفا از حق یافت

توجه به حضرت حق کرد، و از ماسوای حق متبری شد، و گفت: «انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض»؛ و دیگر بدان که دل را اطوار مختلف است، و در هر طور عجایب بسیار و معانی بیشمار تعبیه است، که کتب بسیار به شرح آن وفا نکند. خواجه امام محمد غزالی یک مجلد کتاب در «عجایب القلب» ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن نگفته است، اما اینجا از هر چیزی رمزی مختصر گفته آید، انشاءالله.

بدانکه دل بر مثال آسمان است در آدمی و تن بر مثال زمین، زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب می‌تابد، و آن را به نور حیات منور می‌دارد. و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه، قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور به مثابت هفت طبق آسمان که وقد خلقکم اطواراً و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از آن نوعی اجناس خیزد که در دیگر اقالیم نباشد، هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل از او خیزد که از دیگر عضو نخیزد. چنانکه از چشم بینایی خیزد و از گوش شنوایی و از زبان گویایی و از دست گیرایی و از پای روایی که هر یک کار آن دیگر نتواند کرد.

جوامع‌الحکایات

نورالدین محمد بن عوفی البخاری الحنفی از فضلاء پایان سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجری است. نیاکانش در دستگاه ملوک ماوراءالنهر دارای شغل و منصب بوده‌اند. نورالدین عوفی در بخارا بدنیا آمد و در آنجا به تحصیل علوم پرداخت و سپس به دیگر شهرهای ماوراءالنهر و خراسان و هندوستان سفرکرد و از محضر دانشمندان زمان برخوردار گشت و به وعظ سرگرم بود و باامیران نزدیکی جست.

وی در سال ۶۰۰ هجری به خراسان رفت و تا ۶۰۷ هجری در خراسان و خوارزم به سیاحت پرداخت و سپس در حملهٔ مغول از خراسان به خطهٔ سند پناهنده شد و در دربار ناصرالدین قباجه (۶۰۷-۶۳۳هـ.) وارد خدمت شد و تألیف کتاب «جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات» را در خدمت او آغازکرد و پس از غلبهٔ شمس‌الدین التتمش بر ناصرالدین، کتاب را به نام وزیر وی نظام‌الملک

جنیدی تمام کرد.

عوفی تألیف دیگری هم دارد که مهمتر از همه تذکرهٔ «لباب‌الالباب» است که در دست است و در نوع خود بی‌نظیر است. «جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات» به چهار قسم و هر قسم به ۲۵ باب و هر باب به چند حکایت منقسم است و جمعاً صد باب دارد.

نثر عوفی بسیار روان ـ و با اینکه بیش از حد لزوم واژه‌های تازی بکار برده ـ دلپسند است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

حکایت:

روزی پیغامبر علیه‌السلام فرسنگی از شعاع مکه برون شد، و به نماز مشغول گشت؛ و ابوطالب او را باز طلبید، و نیافت؛ و از آن جهت دل پریشان شد، و به هر طرفی برون رفت تا آنگاه که او را بیافت در میان نماز. حالی شاد گشت، و بنشستا او فارغ شد. آنگاه گفت: ای فرزند این چیست که تو می‌کنی؟ و به هر وجه او را ملامت می‌کرد، و او سرافگنده می‌بود، و چشم بر زمین داشت، تا ابوطالب خاموش گشت. آنگاه گفت: آنچه من می‌کنم خدای من تعالی مرا فرموده است، و بدان به بهشت خود وعده کرده، و اگر تو به دین من درآیی همین بیابی. و به انواع ملاطفت او را دعوت کرد. گفت: اکنون بیگانه نیست، مرا معجزه بنمای تا به تو بگروم، پیغامبر علیه‌السلام در نگرید، درختی دید در مقابله ایشان. بدان اشارت کرد و او را پیش خواند. و آن درخت فرمان او را مطاوعت کرد، و زمین می‌شکافت و پیش می‌آمد، چندانکه پیش سید عالم علیه‌السلام بیامد بایستاد. مهتر علیه‌السلام فرمود که: به جایگاه خود باز باید رفت. هم بر آن شکل رفتن

گرفت تا به جای خود بازداشت. ابوطالب گفت: ای فرزند، تا اکنون من قریشان را ملامت می‌کردم بر آن که ترا جادو می خواندند، و اکنون دیدم که ایشان راست گفتند.

پیغامبر علیه‌السلام از این سخن تنگ دل شد و گریان بازگشت تا ایزد سبحانه و تعالی دل عزیز او را خوش گردانید و این آیت بفرستاد «انك لاتهدی من احببت و لکن الله بهدی من یشاء».

حکایت:

سلمان فارسی رضی‌الله عنه روایت می‌کند که در غزوه خندق که اعراب کفار جمع شدند، و نزدیک مدینه فرود آمدند، و پیغامبر علیه‌السلام پیش ایشان بیرون رفت، و خواست که میان ایشان و لشکرگاه خود خندق سازد. سلمان بدان اشارت کرده بود، و هر جای را میان صحابه قسمت فرمود، و هر ده کس را چهل ارشی داده بود تا بگشایند، و گل بردارند، و در آن ده گز که اهل بیت پیغامبر را علیه‌السلام رسیده بود، و سلمان در میان ایشان بود که سنگی بزرگ از میان خندق برآمد که آلات و ابزار بر وی کار نمی‌کرد. جابربن عبدالله روایت می‌کند که مصطفی را علیه‌السلام از آن حال خبر کردند. مهتر علیه‌الاسلام فرود رفت و جامه چست کرد تا آن سنگ را بشکافد. اثر فاقه در مهتر علیه‌السلام بدیدم که سنگی بر شکم بسته بود. بزودی در خانه رفتم و در انبانی صاعی جو داشتم که چهار من باشد. آن را بفرمودم تا آرد کنند و بسرشتند. و بزغاله‌ای یافتم آن را بسمل کردم و مسلوخ کردم. و اهل خود را گفتم تا شوربای جوشاند، و آن آرد را

بپزند، و خود بیامدم؛ و پیغامبر- علیه السلام - را اعلام دادم، و گفتم: یا رسول‌الله قدری طعام گفته‌ام تا بسازند، اگر تجشم فرمایی و با یک دو کس از کبار صحابه به وثاق من خرامی از کمال کرم تو بدیع و غریب نبود. مهتر علیه‌السلام شاد شد، و اجابت فرمود. آنگاه مرا گفت: برو و مر اهل خود را بگوی تا نان در تنور نبندند، و طعام از دیگ برنکشند تا من بیایم. چون به خانه رفتم بلال را بفرمود تا جملهٔ صحابه را اعلام داد، و گفت «اِنَّ جابرا اتخذ لَناسور»، جابر بن عبدالله ما را سوری ترتیب کرده است، جمله آنجا روید. و من متحیر بماندم، و زن را گفتم که حال بر این جمله بوده است، و جملهٔ صحابه روی به خانهٔ ما نهادند. و طعام چندان نبود که نیم کفایت ایشان بودی. اهلِ من مرا گفت که تو صورت حال با خواجهٔ کائنات باز رانده‌ای؟ گفتم: بلی. گفت: تو فارغ باش که بر آنچه مقتضای مصلحت باشد او تقدیم نماید.

پس مهتر - علیه‌السلام - با جملهٔ یاران بیامدند؛ و خواجهٔ کائنات علیه‌السلام در خانه آمد و دست مبارک در خمیر مالید، و قدری از آبِ دهان خود در دیگ انداخت. آنگاه من نان در تنور می‌بستم، او برمی‌کشید، و طعام در کاسه می‌کرد. و مهتر - علیه‌السلام - ده‌گان ده‌گان از یاران درمی‌خواند، و سیر می‌شدند، و مراجعت می‌نمودند؛ چندانکه زیادت از هزار کس از آن طعام سیر شدند، و فضلی بماند که همسایگان و خویشان ما را از آن نصیب رسید.

حکایت:

عبدالله بن مسعود - رضی‌الله عنه - شبانی کردی. وقتی پیغمبر - علیه‌السلام -

از رمهٔ وی بگذشت، گفت: هیچ شیر داری؟ گفت: هست، ولکن ملک من نـه. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ گفت: هیچ گوسفند نازاده داری؟ گفت: دارم. مـاده بـزی پیش آورد که از ضعیفی نمی‌توانست رفت، و از رمه و از چرا بازمانده بود. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ پستان او را بسود. در حال شیر روان شد. به قدر حاجت بگرفت و باقی بگذاشت.

و حدیث ام معبد معروف است که چون پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ از مکـه بـه مدینه هجرت کرد، به خیمهٔ او رسید و هیچ چیز نیافت جـز گـوسفندی کـه از ضعیفی از رمه بازمانده بود. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ او را پیش خواست، و دست به پستان او دراز کرد، و چندان شیر حاصل آمـد کـه حـاضران را کـفایت بـود، و بسیاری بماند که از پس ایشان بگذاشت. و چون شبانگاه ابوسعید از چـراگـاه بازآمد، در خانه شیر دید. پرسید که این شیر از کجا آوردی؟ ام معبد گفت: کریمی امروز بر ما گذشت، این از برکت قدوم اوست. ابوسعید گفت: جمالِ او با من بگوی. ام معبد سرِ مصطفی را ـ علیه‌السلام ـ صفتی کرد در غایت فصاحت، و آن صنعت در کتب مسطور است، و ما به صد زبان به بیان آن برنیاییم بر حکایت اختصار افتاد.

حکایت:

مصطفی را ـ علیه‌السلام ـ با یاران به غزوی رفته بود؛ و در اثنای راه یاران را آب نماند؛ و آتش عطش دلهای ایشان در تاب و تـن‌های ایشـان در اضـطراب آورد؛ و خلق از تشنگیِ حلق به مهتر ـ علیه‌السلام ـ پناه گرفتند. مهتر ـ علیه‌السلام

ـ علی و زبیر را ـ رضی‌الله عنها ـ بفرستاد و گفت: به فلان موضع روید، زنی بینید بر شتری نشسته و دو مشک آب ازکرانه محمل آویخته. او را به نزدیک من آرید.

ایشان بر حکم فرمان برفتند، و همچنان در میان آن بیابان دریافتند، و آن زن را به حضرت مصطفی ـ علیه‌السلام ـ آوردند. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ یک مشک آب به رضای وی بستد، و در آوندی گردانید، و مشک بازِ وی داد، و توشه‌ای با آن ضم کرد، و هرکس از یاران در حق وی لطفی کردند، و از وی عذر خواستند و جملهٔ صحابه را فرمان داد تا به قدر حاجت از آن آب گیرند، جمله مشک‌ها پر کردند و راویه‌ها پرکردند، و شتران سیراب شدند، و آب آوند از آن مقدار کم نشد.

پس مهتر ـ علیه‌السلام ـ زن را بدرقه داد تا به سر راهش رسانیدند، و آن زن با اهل خود پیوست، و از آن حال با ایشان حکایت کرد، و جمله به اتفاق به خدمت پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ آمدند و به سعادت، اسلام مخصوص گشتند.

گلستان سعدی

شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی که به نام اتابک ابوبکر بن سعد زنگی - ممدوح خویش - تخلص می‌نمود، به گفته‌ای در سال ۵۸۰ هـ. و به زعمی در حدود سال ۶۰۰ هـ. در شهر شیراز دیده به جهان گشود. پدرش از بستگان درگاه اتابک سعد بن زنگی بود. سعدی نزدیک به یکصد سال عمر کرد و به گفتهٔ دولتشاه سمرقندی سی سال به تحصیل علم و سی سال به سیاحت و سی سال به عبادت گذراند و دوازده سال سقائی کرد.

«گلستان» از مشهورترین آثار در زمینه نثر فارسی بشمار می‌رود که سعدی آن را در سال ۶۵۶ هـ. به نگارش درآورد.

فارسی‌زبانان نثر گلستان را هنوز بعد از هفت قرن که بر آن گذشته است، دلکش می‌دانند و با لذت می‌خوانند و از بر کردن دیباچه و حکایات آن سنت نیک و شایسته پیروی مکتب‌های قدیم بوده است و اغلب، سخنان و شعرهای

آن را همگان چون مثل بکار می‌برند. هر باب گلستان مشحون از پند و دروس عملی اخلاق و حکمت است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

منت خدای را، عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممّد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید — کز عهدهٔ شکرش به درآید؟

اعملوا آل داود شکراً و قلیلٌ من عبادی الشَّکور

بنده همان به که زتقصیر خویش — عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده، و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد، و وظیفهٔ روزی به خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمن این نظر داری؟

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد، و دایهٔ ابر بهاری را فرموده، تا

بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در برگرفته، و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده، و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات، و رحمت عالمیان، و صفوت آدمیان، و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم:

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریمٌ قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان؟
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق - جل و علا - بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند. باز اعراض کند. بازش به تضرع و زاری بخواند، حق سبحانه و تعالی گوید: یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ما عبدناك حق عبادتك و واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب که: ما عرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. آنگه که از این حالت باز آمد، یکی از دوستان گفت: از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد، که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر، عشق زپروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند	کانرا که خبر شد، خبری باز نیامد

—

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است، وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته، و قصب‌الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلمیان، و ناصر اهل ایمان، اتابک

اعظم، مظفرالدنیا والدین، ابوبکر سعد بن زنگی - ظل‌الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظرکرده است، و تحسین بلیغ فرموده، و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم.

زان گه که ترا بر من مسکین نظر است آثـــارم از آفـــتاب مشـــهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده دراست هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

—

گلی خـوشبوی در حـمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم کـه مشکـی یـا عـبیری کـه از بـوی دلاویـز تـو مستم
بگـفتا مـن گـلی نـاچیز بـودم ولیکـن مـدتی بـا گـل نشستم
کمال هـمنشین در مـن اثـر کـرد وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته و ارفع درجات اودائه و ولاته و دَمرَّ غلاة اعدائه و شناته بما تلی فی‌القرآن من آیاته اللهم امن بلده و احفظ ولده.

لقـد سـعدالدنـیا بـه دام سعده و ایـــده المـولی بـالویة النـصر
کـــذلك یـــنشأ لیـــنة هـــو عـــرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حـاکـمان عـادل و هـمت عالمان عامل، تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نـیست تا بر سرش بـود چـو تـویی سـایهٔ خـدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما، و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب زباد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم، و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم، نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچنین هوسی
و این عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد زپس، ز پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی‌دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد به خوید   وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده به کنجی نشسته صُمٌّ بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که درکجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد   به حکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی، سرِ خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف؛ که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل، و خلاف راه صواب است و نقص رأی اولوالالباب، ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید درِ گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد، چه داند کسی   که جوهر فروش است، یا پیله‌ور

—

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است

به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقل است: دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم، که یار موافق بود و ارادت صادق،

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج‌کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از غم افتاده لالی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان در هم، گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته:

روضةٌ ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رأی نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند: هر چه نپاید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت

حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش به طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت زگل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود، که کتاب گلستان تمام شد...

طبقات ناصری

طبقات ناصری یکی از مهمترین کتب تاریخ به زبان فارسی و بویژه یکی از منابع بسیار مفید و پرارزش دربارهٔ اواخر عهد غزنویان و دورهٔ سلاطین غور و حوادث آغاز دورهٔ مغول است که بین سالهای ۶۵۷ - ۶۵۸ هـ. نگارش یافته است. نویسندهٔ کتاب منهاج سراج، مورخ بزرگ قرن هفتم است که در این کتاب با نثری روان و استوار به نگارش تاریخ عمومی عالم پرداخته است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

الثانی الملک السعید ناصرالدین محمود بن السلطان (نورالله مرقده)

ملک ناصرالدین محمود پسر مهتر سلطان شمس‌الدین بود علیه‌الرحمه و او پادشاه فرزانه و عاقل و بخرد و در غایت جلادت و مبارزت و بذل و احسان بود و اول اقطاعی که سلطان او را فرمود، خطهٔ هانسی بود و بعد از مدتی در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه، خطهٔ اوده بدو مفوض گشت و آن پادشاه زاده در آن دیار آثار پسندیده بسیار نمود و غزوات به سنت کرد، چنانچه ذکر او به رجولیت و شهامت در عرصهٔ هندوستان منتشر گشت، و برتوه لعین را که صد و بیست و اند هزار مسلمان بر دست و تیغ او شهادت یافته بودند برانداخت، و به دوزخ فرستاد، و کفّار متمرد که در اطراف زمین اوده بودند قمع و قهر کرد، و جماعتی را منقاد گردانید، و از اوده عزیمت لکهنوتی کرد، و لشکرهای هندوستان، به فرمان اعلی نامزد او شد، و ملوک نامدار چنانچه بولان و ملک علاءالدین جانی همه در خدمت او به طرف لکهنوتی رفتند، و سلطان

غیاث‌الدین عوض خلجی بر عزیمت دیار بنگ از لکهنوتی لشکر برده بود، و مرکز خالی گذاشته. چون ملک سعید ناصرالدین با لشکرها، بدان طرف رسید، بسنکوت و شهر لکهنوتی او را تسلیم شد، و چون خبر به سلطان غیاث‌الدین عوض خلجی رسید، از موضعی که بود، روی به لکهنوتی نهاد، و ملک ناصرالدین با لشکرها پیش او باز رفت، و او را منهزم گردانید، و غیاث‌الدین را با جمله امراء و اقرباء، و امراء خلج، و خزاین و پیلان به دست آورد، و غیاث‌الدین را به قتل رسانید، و خزاین او را ضبط کرد، و آنجا تمامت علماء و سادات و زهاد و اتقیا و اهل خیر دارالملک دهی و سایر قصبات را به وجه تحف انعام فرستاد و چون تشریفات دارالخلافه، به حضرت سلطان شمس‌الدنیا والدین طاب ثراه رسید از آنجمله یک تشریف گرانمایه با چتر لعل، به طرف لکهنوتی فرستاد و ملک ناصرالدین علیه الرحمه، بدان چتر و تشریفات و اکرام مشرف گشت و همگنان را از ملوک و اکابر ممالک هندوستان به طرف او نظر بود که وارث مملکت شمسی او باشد، فاما تقدیر آسمانی به حکم العبد یدبر والله یقدر، به اندیشه خلق راست نیاید بعد از یک سال و نیم زحمت و ضعف به ذات عزیز او راه یافت و به رحمت حق تعالی پیوست. و چون خبر وفات او به حضرت دهلی رسید، جمله خلایق بر فوت او اضطراب نمودند. حق تعالی سلطان اسلام ناصرالدین محمود را چنانچه وارث اسم و لقب اوست، وارث اعمار جمله ملوک و سلاطین گرداند.

الثالث سلطان رکن‌الدین فیروز شاه

سلطان رکن‌الدین (فیروزشاه) پادشاه کریم و خوب منظر بود، و حلم و مروت به کمال داشت، و در بذل و عطا ثانی حاتم بود، و والدهٔ او خداوندهٔ جهان شاه ترکان کنیزک ترک بود و مهتر جملهٔ حرمهای سلطانی بود، و آن ملکه را صدقات و احسان و خیرات، در حق علماء و سادات و زهاد بسیار بود. سلطان رکن‌الدین در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه اقطاع بداون یافت و چتر سبز. و عین‌الملک حسین اشعری که وزیر ممالک ملک ناصرالدین قباچه بود در این وقت وزیر سلطان رکن‌الدین شد، و چون سلطان شمس‌الدین از فتح کالیور به حضرت بازآمد، ممالک لوهور که تختگاه خسرو ملک بود به سلطان رکن‌الدین داد، و چون سلطان در آخر لشکری از طرف بنیان و آب سند باز آمد، رکن‌الدین را با خود به حضرت آورد، که خلق را نظر بر وی بود، چون بعد از ملک ناصرالدین محمود، مهتر پسران (سلطان) بود. چون سلطان شمس‌الدین از تخت

دنیا به ملک آخرت خرامید، به اتفاق ملوک و اکابرمملکت سلطان رکن‌الدین به تخت نشست، و در سه‌شنبه بیست و یکم ماه شعبان سنه ثلاث و ثلاثین و ستمائه، تاج و تخت از فر و بهای او زیب و زینت گرفت، همگنان به جلوس او شادمانه شدند و تشریفات پوشیدند. چون ملوک از حضرت مراجعت کردند، رکن‌الدین در خزاین بگشاد و به عشرت مشغول شد، و در بذل اموال بیت‌المال به ناموضع افراط نمودن گرفت. از غایت حرص که بر عشرت و لهو داشت، مصالح ملکی و امور مهمل ماند، و والدهٔ او شاه ترکان در حل و عقد ملک تصرف کردن گرفت، و فرمان می‌داد و چون در حیات سلطان شمس‌الدین از دیگر حرمها غیرت و رشک دیده بود، به حرمها مضرت رسانید، و بعضی ازیشان به ظلم و تعدی، باطل و هلاک کرد و خاطر اهل مملکت، از عهدایشان غبارگرفت، و با آن حرکات پسر سلطان را که او را قطب‌الدین لقب بود، و پسر شایسته و امیدوار بود هر دو چشم او را بفرمود تا میل کشیدند، بعد از آن به قتل رسانید. مخالفت ملوک بدین سبب ظاهر شد. ملک غیاث‌الدین محمد شاه (بن سلطان) که در سن کمتر از رکن‌الدین بود، در اوده مخالفت نمود و خزاین لکهنوتی راکه به حضرت می‌آوردند، تصرف می‌کرد و بعضی از قصبات (هندوستان) را نهب و تاراج گردانید و ملک عزالدین سالاری که مقطع بداون بود، عصیان ظاهر کرد، و از اطراف دیگر ملک علاءالدین جانی که مقطع لوهور بود، و ملک عزالدین کبیر خانی والی ملتان، و ملک سیف‌الدین کوچی مقطع هانسی با هم جمع شدند و طریق مخالفت و تمرد آغاز نمودند.

سلطان رکن‌الدین بر عزیمت دفع ایشان، از حضرت لشکر بیرون آورد و وزیر

مملکت، نظام‌الملک محمد جنیدی هراس خورد، و از کیلوکهری به طرف کول رفت، و از آنجا با ملک عزالدین محمد سالاری پیوست و هر دو به ملک جانی و کوچی پیوستند، و سلطان رکن‌الدین به طرف کهرام لشکر بود. امراء ترک و بندگان خاص که در خدمت قلب بودند شیعه کردند و در حوالی منصورپور و تراین، تاج‌الملک محمود دبیر و مشرف ممالک و بهاءالملک حسین اشعری، و کریم‌الدین زاهد، و ضیاءالدین پسر نظام‌الدین جنیدی و نظام‌الدین شرقانی، و خواجه رشیدالدین مایکانی و امیرفخرالدین دبیر و جماعت کارداران تازیک را شهید کردند.

در ربیع‌الاول سنه اربع و ثلاثین وستمائه، در شهر، سلطان رضیه که دختر بزرگتر سلطان بود، با مادر سلطان رکن‌الدین مکاوحت آغاز نهاد. رکن‌الدین به ضرورت، طرف دهلی بازگشت. مادر رکن‌الدین قصد سلطان رضیه کرد تا او را بگیرد و باطل کند. خلق شهر خروج کردند.. او قصر دولت خانه را حصار گرفت و مادر رکن‌الدین را بگرفت. و چون رکن‌الدین به کیلوکهری رسید، فتنه در شهر ظاهر شده بود، و مادر او گرفتار گشت. قلب امراء ترک همه در شهر آمدند، و به خدمت سلطان رضیه پیوستند و سلطان رضیه را بیعت کردند و بر تخت نشاندند.

چون بر تخت نشست، فوجی از بندگان ترک و امراء به کیلوکهری فرستاد تا سلطان رکن‌الدین را بگرفتند و به شهر آوردند و مقید گردانید و محبوس کرد و هم در آن حبس به رحمت حق پیوست. و آن حادثه و قید روز یکشنبه هژدهم ماه ربیع‌الاول سنه اربع وثلاثین وستمائه بود و ملک او شش ماه و بیست و هشت

روز بود.

سلطان رکن‌الدین در سخا و عطا حاتم ثانی بود. او کرد از بذل اموال و تشریفات وافره و کثرت عطایا، در هیچ عهد هیچ پادشاه نکرد. فاما علت آن بوْد که میل او به کلی به طرف لهو و طرب و نشاط بود و در فساد و عشرت ایلاع تمام داشت و اکثر تشریفات و انعامات او به جماعت مطُربان و مسخرگان و مخنثان بود و زرپاشی او تا به حدی بود که مست بر پشت پیل نشسته میان بازار شهر می‌راند و تنگه‌های زر سرخ می‌ریخت تا خلق می خندیدند و نصیب تمام بود، و در طبع و مزاج او ایذای هیچ آفریده نبود، و همین معنی سبب زوال ملک او شد، که پادشاهان را همه معانی باید. عدل باید، تا رعیت آسوده ماند، و احسان باید تا حشم آسوده ماند، و لهو و طرب و مجانست با ناجنسان و خبیثان موجب زوال مملکت گردد، عفی‌الله عنهم و عنی سلطان ناصرالدنیا والدین را در جهانداری بقا باد، آمین رب‌العالمین.

تاریخ جهانگشای جوینی

اعضای خانواده علاالدین عطاملک جوینی از اعیان ایرانی بودند که به دربار خان مغول تقرب جستند و مقام یافتند. جوینی در بغداد از طرف خان متصدی امور مالی بود و در همان ایام تاریخ جهانگشا را ـ که مقصود وی از «جهانگشا» چنگیز بود ـ نوشت. این کتاب که با نثری متکلف و آکنده از واژه‌های مغولی و ایغوری و تازی نوشته شده در واقع تاریخ چنگیزیان است. تاریخ جهانگشا در سال ۶۸۵هـ تألیف شده است و با ذکر حوادث سال ۶۵۵هـ و انقراض اسمعیلیان به دست هلاکوخان پایان می‌یابد.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

ذکر احوال او در هندوستان

سلطان چون از آن دو ورطهٔ آب و آتش از غرقاب سند و نایرهٔ بأس چنگزخان خلاص یافت و پنج شش کس از مفردان که روزگار ایشان را فرا آب نداده بود و صرصر نایرات فتن و بلا ایشان را به خاک فنا نسپرده بود بدو متصل شدند. چون جز تواری و اختفا در میان بیشه اندیشهٔ ممکن نبود یک دو روز توقف نمودند تا مردی پنجاه دیگر بدو پیوستند و جاسوسان به خبرگیر رفته بودند باز آمدند. و خبر داد که جمعی از رنود هنود سوار و پیاده بر دو فرسنگی مقامگاه سلطان‌اند و به عیث و فجور مشغول. سلطان اصحاب را فرمود تا هر کسی چوب دستی ببریدند و مغافصة بر سر ایشان شبیخون راندند چنانک اکثر ایشان را در آن کرَّت هلاک کردند و چهارپایان ایشان را و اسلحه غنیمت گرفت و جمعی دیگر نیز ملحق شدند بعضی سوار بود و قومی بر در از دنبال استوار، خبر آوردند که از لشکرهای هند دو سه هزار مرد درین حدودند سلطان با صد و بیست مرد

بریشان دوانید و بسیار را از آن هنود بر شمشیر هندی گذرانید و مرمت افواج خود از آن غنیمت ساخت. چون خبر قوت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد از کوه بلاله و رکاله جمع شدند و در حد پنج شش هزار سوار بر سر سلطان تاختن آوردند چون خبر ایشان بشنید با سواری پانصد که داشت پیش ایشان باز رفت و مصاف داد و آن جنود هنود را پراگنده و نیست کرد و از جوانب شذاذ افراد و افراد اجناد روی به سلطان دادند تا در حد سه چهار هزار مرد به خدمت سلطان متصل شدند، خبر جمعیت او چون به پادشاه جهانگشای چنگزخان رسید و در آن وقت در حدود غزنین بود لشکری را به دفع او نامزد فرمود. لشکر مغول مقدم ایشان توربای نقشی چون از آب بگذشتند سلطان قوت مقاومت ایشان نداشت متوجه دیلی شد، مغولان نیز چون آوازهٔ گریختن سلطان بشنیدند بازگشتند و حدود ملکفور را غارت کردند. سلطان به کنار دیلی بدو سه روزه راه رسید. یکی را که باسم عین‌الملکی موسوم شده بود برسالت نزدیک سلطان شمس‌الدین فرستاد بحکم آنک ان الکرام للکریم محل چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار و تدانی مزار ثابت گشته است و اصناف چنین اضیاف کمتر افتد اگر از جانبین مورد موالات مصفی باشد و کؤوس مؤاخات موفی و در سرا و ضرا معاونت و مظاهرت یکدیگر التزام رود مقاصد و مطالب بحصول موصول گردد و مخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحت ایشان کند شود و التماس تعیین موضعی که روزی چند مقام تواند ساخت کرد، و چون شهامت و صرامت سلطانی در آفاق مشهور بود و وفور بطش و غلبهٔ او در جهان مذکور سلطان شمس‌الدین.چون پیغام بشنید چند روز درین مصلحت می‌پیچید

و از وخامت آن می‌اندیشید و از تسلط و تورط او می‌ترسید چنان گفتند که عین‌الملک را آنجا قصد کردند تا گذشته شد. سلطان شمس‌الدین ایلچی با نزلهایی که در خور چنان مهمان باشد بفرستاد و عذر موضع آنک درین حدود هوایی موافق نیست و درین رقعه موضعی که شاه را لایق باشد نه اگر سلطان را موافق آید از حدود دیلی موضعی تعیین کنیم تا سلطان آنجا مقام کند و آن حدود را چندانک از طغاة پاک کند او را مسلم باشد، چون این پیغام به سلطان رسید بازگشت و تا به حدود بلاله و رکاله آمد و از جوانب گریختگان لشکرها برو جمع می‌آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متصل می‌گشتند تا جمعیت او به حد ده هزار رسید، تاج‌الدین ملک خلج را با لشکری بکوه جود فرستاد تا آن را غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند، و به نزدیک رای کوکار سنکین فرستاد و خطبهٔ دختر او کرد. اجابت کرد. و پسر را با لشکری به خدمت سلطان فرستاد. سلطان پسر او را به قتلغ خانی موسوم کرد، و قباچه امیری بود که ولایات سند به حکم او بود و دم سلطنت می‌زد و میان او ورای کوکار سنکین مخاصمتی بود سلطان لشکری را بقصد قباچه فرستاد و سرلشکر اوزبک تای بود و قباچه بکنار آب سند یک فرسنگی او چه لشکرگاه داشت با بیست هزار مرد. اوزبک تای با هفت هزار مرد مغافصة شبیخون سر او برد. لشکر قباچه منهزم و متفرق شدند و قباچه در کشتی باکر و بکر دو قلعه است در جزیره‌ای رفت و اوزبک تای در لشکرگاه او فرود آمد و آنان را که در لشکرگاه یافت اسیر گرفت و بشارت به سلطان فرستاد سلطان حرکت فرمود و هم بآن معسکر به بارگاه قباچه که زده بودند فرو آمد و قباچه از اکر و بکر منهزم به مولتان شد. سلطان ایلچی فرستاد و

پسر و دختر امیرخان را که از مصاف آب سند گریخته آنجا افتاده بودند بازخواست و مال طلبید. قباچه آن حکم را منقاد شد و پسر و دختر امیرخان و مال بسیار به خدمت سلطان فرستاد و التماس نمود که ولایات او را تعرض نرسانند، چون هوا گرم شد سلطان از او چه عزم یایلاغ کوه جود و بلاله و رکاله کرد و در راه قلعهٔ بس راور را محاصره داد و جنگ فرمود. در آن جنگ تیری بر دست سلطان زدند و مجروح شد، القصه قلعه بگرفتند و تمامت اهالی آن قلعه را به قتل آوردند. آنجا خبر توجه عساکر مغول به طلب او برسید مراجعت کرد و مرور او به طاهر مولتان بود ایلچی به قباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست قباچه ابا کرد و عاصی شد و به مصاف پیش آمد بعد از یک ساعت چالش سلطان توقف نفرمود و برفت با او چه آمد اهل او چه عصیان کردند، سلطان دو روز آنجا بایستاد و آتش در شهر زد و بر جانب سدوستان برفت فخرالدین سالاری از قبل قباچه حاکم سدوستان بود و لاجین ختائی سرلشکر او بود. لشکر پیش اورخان که مقدمهٔ سلطان بود آورد، جنگ کردند. لاجین ختائی کشته شد. اورخان شهر سدوستان را محصور کرد چون سلطان برسید فخرالدین سالاری به تضرع با شمشیر و کرباسی پیش سلطان آمد سلطان در شهر فرو آمد و یکماه آنجا مقام کرد و فخرالدین سالاری را تشریف داد و حکومت سدوستان برو مقرر داشت و بر جانب دیول و دمریله نهضت کرد و خنیسر که حاکم آن ولایت بود بگریخت و در کشتی بدریا رفت سلطان نزدیک دیول و دمریله فرو آمد و خاص خان را با لشکری تاختنی بر جانب نهرواله فرستاد. از نهرواله شتر بسیار آوردند و سلطان در دیول مسجد جامعی بنا فرمود در موضعی که بتخانه

بود. و در اثنای این حال از جانب عراق خبر رسید که غیاث‌الدین سلطان در عراق متمکن شده است و اکثر لشکر که در آن بلاداند هوای سلطان جلال‌الدین دارند و استحضار او کرده بودند و نیز خبر رسید که براق حاجب بکرمانست و شهر جواشیر را بحصار گرفته است و هم آوازهٔ توجه لشکر مغول بطلب سلطان دادند سلطان از آنجا بر راه مکران برفت از عفونت هوای مخالف مبالغ از لشکر سلطان هلاک شدند، و چون خبر وصول مواکب سلطان ببراق حاجب رسید نزلهای بسیار پیش فرستاد و استظهار تبجّح و استبشار نمود چون برسید از سلطان التماس قبول دختری که داشت کرد سلطان اجابت نمود و عقد نکاح بست کوتوال قلعه نیز بیرون آمد و کلید حصار پیش سلطان آورد سلطان بحصار برآمد و کار زفاف باتمام رسانید بعد از دو سه روز سلطان بر عزم شکار و مطالعهٔ علف خوار بر نشست براق حاجب بعلت آنک درد پای دارم ازو بازماند چنانک گفته‌اند ع، تَعَارَجْت لارَغْبَةً فِی اَلعَرج، در راه سلطان را از توقف و تقاعد او و تمارض اعلام دادند سلطان دانست که از تخلف او خلاف زاید و از تأخیر او تا خبر باشد فساد تولد کند. بر سبیل امتحان هم از راه یکی را از خواص بازگردانید و فرمود که چون عزیمت عراق بزودی مصمم است و آن اندیشه بر امور دیگر مقدم، براق حاجب هم اینجا به شکارگاه حاضر شود تا آن مصلحت را مشورت کرده آید چه او در امور مجرب و مهذّب است و بتخصیص بر کار عراق واقف تا بر موجب مصلحت دید او تمشیت آن مهم بتقدیم رسد براق جواب داد که مانع از ملازمت و موجب تخلف از خدمت علت درد پای است و مصلحت آنک عزیمت عراق زودتر باتمام رساند چه جواشیر مقر سریر سلطنت را نشاید و مقام

حشم و اتباع او را برنتابد و این ملک را نیز از نایبی و کوتوالی از قِبَل سلطان گزیر نباشد و از من مشفق‌تر و این کار را لایق‌تر کسی دیگر نیست چه بندهٔ قدیم‌ام که موی در خدمت سلطان سپید کرده‌ام و سوابق خدمات بلواحق منضم شدست و این ملک را به شمشیر مستخلص کرده‌ام و بجلادت خویش بدست آورده، رسول را باز گردانید و بفرمود تا دروازه‌ها دربستند و بقایا را که از حشم سلطان مانده بود بیرون کردند، چون سلطان را نه جای مقام و نه عدت انتقام بود بر راه شیراز روان شد و باعلام وصول خویش رسولی نزدیک اتابک سعد فرستاد او پسر خویش سلغور شاه را با پانصد سوار بخدمت او فرستاد و عذر آنک بنفس خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که در سابقه مغلظهٔ که کفّارت آن ممکن نیست برزفان رفته که کسی را استقبال نکنم تمهید کرد سلطان عذر او بپذیرفت و سلغور شاه بانواع اکرام و اعزاز و اختصاص بلقب قرا انداش خانی مخصوص گشت و چون به سرحد شیراز رسید به ولایت پسا اصناف نزلها که در خور چنان مهمانی باشد از خزاین کسوتهای خاص و خرجی و اِلوان جامها و اکیاس آگنده بدینار و مراکب راهوار و بغال و جِمال بسیار و زرادخانه و آلات بیت‌الشّراب و مطبخ و با هر کاری غلامان خدمت از ترک و حبشی بفرستاد و در مواصلت او رغبت نمود. دری که در صدف خاندان کریم در حصن حصانت بلبان عقل و رزانت تربیت یافته بود در عقد سلطان منعقد شد چون بدان وصلت مرایر موافقت از جانبین مبرم گشت و بنای مطابقت و مصادقت محکم، چند روز معدود مقام فرمود و از آنجا عزیمت اصفهان کرد. و در آن وقت اتابک سعد پسر خود اتابک مظفرالدین ابوبکر را که حق تعالی او را وارث ملک او و چند پادشاه

دیگر کرد در صدف حبس چون در موقوف گرانیده بود سبب آنک در آن وقت که از نزدیک سلطان محمد بازگشته بود با پدر جنگ کرد و بر پدر زخمی زد. سلطان اطلاق او التماس کرد. اتابک جواب داد که هر چند فرزندم ابوبکر اهمال حقوق کرد و موسوم سِمَت عقوق شد و خفتانی که نشان زخم بر آن بود بفرستاد اما اشارت سلطان چون جان در تن روانست بعد ما که سلطان حرکت فرماید او را با ساختگی بر عقب بفرستم و بر آن جملت که زفان داد وفا کرد و اتابک ابوبکر را بفرستاد، بوقت توجه سلطان غلامی از آن عزّالدین سکماز نام او قلیج از اصفهان گریخته برسید او را به حضرت سلطان آوردند ترکی بود که مصور از عکس خور تقدیر تصویر او کرده بود و قاسم صباحت و ملاحت حسن او را با یوسف هم تنگ کرده در ضمن لطافت آب رخسار بریق آتش قرار گرفته گویی شاعر بدین رباعی او را خواسته است:

آنها که به مذهب تناسخ فردند　دی می‌رفتی در تو نظر می‌کردند
سوگند به جان یکدگر می‌خوردند　کین یوسف حسن است که باز آوردند

سلطان قلیچ را برکشید و به خدمت خود نزدیک گردانید، تا چون به اصفهان رسید خبر یافت که برادرش غیاث‌الدین با ارکان و اعیان حشم در ری است جریده با سواری چند گزیده بررسم لشکر تتار از جامهٔ سپید علمهای بسیار برداشتند هیچ کس را از آن جماعت خبر نبود تا چون باز که در پرواز بر سر کبوتر نشیند بر سر ایشان نشست. غیاث‌الدین با جماعتی از اعیان لشکر که خایف بودند تفرقه کردند سلطان از روی اشفاق و تألف نزدیک او و مادرش کس فرستاد که از اصناف اضیاف تواری و اختفا انصاف نباشد و دیگر وجه اکنون چه وقت

اختلاف است و چه جای نزاع و خلاف. به امل فسیح و سینهٔ منشرح با موضع و مقام آیند و تردّد و تحیّر بضمیر راه ندهند، وجوه قوّاد و محتشمان اجناد هر کس که به خدمت سلطان مبادرت نمودند شرف قبول یافتند چون غیاث‌الدین دید که مَیَلان طبایع و کشش خَواطر به جانب برادر اوست با معدودی چند از خَواص قدیمی با دلی پرآذر روی به خدمت برادر آورد سلطان هر کس را از حشم بر قدر منزلت او بداشت و جای هر کس تعیین کرد و اصحاب اعمال را هر کس با سر و کار و عمل فرستاد و منشور و مثال داد و به حضور او و ولایت و نواحی را امید سکونتی و استقامتی با دید آمد و منشی و مدبّر ملک نورالدین منشی بود، و این نورالدین پیوسته بشرب و انهماک مشغول بود کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی با جمعی از ائمه اصفهان بامدادی به خدمت او شدند هنوز از خواب مستی برنخاسته بود این رباعی را بنوشت و در فرستاد و ایشان بازگشتند.

فضل تو و این باده‌پرستی با هم   مانند بلندیست و پستی با هم
حال تو به چشم خوب رویان ماند   کانجاست همیشه نور و مستی با هم

و نورالدین منشی راست در حق سلطان قصیده‌ای که مطلع آن اینست:

بیا جانا که شد عالم دگر باره خوش و خرم
بفرّ خسرو اعظم الغ سلطان جلال‌الدین

مرزبان‌نامه

«مرزبان‌نامه» کتابی است به سبک کلیله و دمنه - از زبان وحوش - به قلم اصفهبد مرزبان بن رستم بن شروین از ملوک طبرستان (آل باوند). این کتاب در اواخر قرن چهارم هجری به زبان طبری تألیف و در آغاز قرن هفتم هجری توسط سعدالدین وراوینی از اصل طبری به فارسی ترجمه گردید.

بخشی از این ترجمه آورده می‌شود:

حکایت هنبوی با ضحاک:

ملک‌زاده گفت شنیدم که در عهد ضحاک که دو مار از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش طعمهٔ آن دو مار ساختندی. زنی بود هنبوی نام، روزی قرعهٔ قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند. زن به درگاه ضحاک رفت، خاک تظلم بر سر کنان، نوحهٔ دردآمیز درگرفته که رسم هر روز از خانه‌ای مردی بود، امروز بر خانهٔ من سه مرد متوجه چگونه آمد. آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد. بشنید و از آن حال پرسید. واقعه چنانکه بود انهاء کردند. فرمود که او را مخیر کنند تا یکی از این سه گانه که او خواهد معاف بگذارند و بدو باز دهند. هنبوی را به در زندان سرای بردند. اول چشمش بر شوهر افتاد. مهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد. خواست که او را اختیار کند. باز نظرش بر پسر افتاد. نزدیک بود که دست در جگر خویش برد، و به جای پسر جگرگوشهٔ خویشتن را در مخلب عقاب آفت اندازد، و او را به سلامت

بیرون برد. همی ناگاه برادر را دید، در همان قید اسار گرفتار. سر در پیش افکند؛ خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که هر چند در ورطهٔ حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم، و دل بی‌قرار را بر چه قرار دهم؛ اما چکنم که قطع پیوند برادری دل به هیچ تأویل رخصت نمی‌دهد.

مصراع : بر بی‌بدل چگونه گزینند کسی بدل.

زنی جوانم شوهری دیگر توانم کرد، و تواند بود که از او فرزندی آید که آتش فراق را لختی به آب وصال او بنشانم، و زهر فوات این را به تریاک بقای او مداومت کنم؛ لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند برادری دیگر آید تا این مهر بر او افگنم.

ناکام و ناچار طمع از شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان به در آورد.

این حکایت به سمع ضحاک رسید فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.

حکایت خره‌نماه با بهرام گور:

ملک‌زاده گفت شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت. در صیدگاه ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان به وصال جمال دوست و ریزان‌تر از دیدهٔ اشک‌بار عاشقان بر فراق معشوق. آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد دود ضباب برانگیخت. تندبادی از مهب مهابت الهی برآمد؛ مشعلهٔ آفتاب فرو مرد.

روزن هوا را به نهنبن ظلام بپوشانید، حجره شش گوشه جهت تاریک شد.

والشمس طالعةٌ فی حکم غـاربة والرأد فی مسـتثار النـقع کـالطفل

حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر مـتفرق شـدند و او از ضیاع آن نواحی به ضیعه‌ای افتاد. در آنجا دهقانی بود از اغنیای دهاقین خره‌نماه نام؛ بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی کانه امتلاء و ادیه من ثاغیة الصباح و راغیة الرواح متنکروار به خانهٔ او فرود آمد. بیچاره مـیزبان ندانست که مهمان کیست؛ لاجرم تقدیم نزلی که لایق نـزول پـادشاهان بـاشد نکرد، و به خدمتی که شاهان را واجب آید قیام ننمود. بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد اما تغییری در باطنش پدید آمد، و خاطر بدان بی‌التفاتی ملتفت گردانید. شبانگاه که شبان از دست درآمد خره‌نما را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند. خره‌نما دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنانکه نظافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر می‌داد. با او گفت که ممکن است که امروز پادشاه ما را نیت با رعیت بد گشتست؛ و حسن نظر از ما منقطع گردانیده، که در قـطع مـادهٔ شـیر گوسفندان تأثیر می‌کند. و اذا هم الوالی بالجور علی الرعایا ادخـل‌الله النـقص فی‌اموالهم حتی الضروع و الزروع به صواب آن نزدیکتر که از اینجا دور شویم و مقامگاه دیگر طلبیم.

دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد ترا الوان شراب و انواع اطعام و لذاید ادام چندان در خانه هست که چون نقل کنند تخفیف را بـعضی از آن بـجای بـاید گذاشت. پس اولیٰ‌تر آنکه در تعهد این مهمان چیزی از آن صرف کنی. دهقان

اجابت کرد. فرمود تا خوانچهٔ خوردنی به تکلف بساختند و پیش بهرام گور نهادند؛ و در عقب شرابی که پنداشتی که رنگ آن به گلگونهٔ عارض گل رخان بسته‌اند، و نقلی که گفتی حلاوت آن را به بوسهٔ شکر لبان چاشنی داده‌اند ترتیب کرد و چنانکه رسم است به خدمت بهرام گور آورد. دهقان پیاله‌ای باز خورد و یکی بدو داد. بستد و با داد و ستد روزگار بساخت و گفت لکل کاس حاس امشب با فراز آمد بخت بسازیم. مصراع: تا خود بچه زاید این شب آبستن.

چون دو سه دور درگذشت تأثیر شراب جلباب حیا از سر مطربهٔ طبیعت درکشید. نزدیک شد که سرّ خاطر خویش عشاق وار از پرده بیرون افگند.

مضی بها ما مضی من عقل شاربها   و فی الزجاجة باق یطلب الباقی

در اثناء مناولات و تضاعیف آن حالات بهرام گور گفت دهقان را که اگر کنیزکی شاهد روی آری که به مشاهده‌ای از او قانع باشیم و ساعتی به مؤانست او خود را از وحشت غربت باز رهانیم از لطف تو غریب نباشد. دهقان برخاست و به پردهٔ حرم خویش درآمد. دانست که دختر او به وقایهٔ صیانت و پیرایهٔ خویشتن‌داری از آن متجلی‌تر است که اگر او را به اقامت این خدمت بنشاند زیانی دارد و چهره عصمت او چشم زده هیچ وصمتی گردد.

پس دختر را فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان می‌باید نشستن و آرزوی او به لقیه‌ای از لقای خود نشاندن. دختر فرمان را منقاد شد و به نزدیک شاه رفت، چنانکه گوی خورشید در ایوان جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد. شاه به تماشای نظری از آن منظر روحانی خود را راضی کرد و به لطایف مشافههٔ او از رنج روزگار برآسود، و به ترنم زیر زبان حال می‌گفت و می‌سرائید:

در دست منی دست نیارم به تو برد   دردا کـه در آب تشـنه مـی‌باید مـرد

شاه را پای دل به گلی فرو شد که به بیل دهقان نبود، و هم بدان گل چشمهٔ آفتاب می‌اندود، و مهره عشـق آن زهـره عـذار پـنهان مـی‌باخت. مگـر گـوشهٔ خاطرش بدان التفات نمود که چون به خانه روم این دختر را در حبالهٔ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت، اکرام کنم. بامداد که معجر قیرگون شب به شیر شعاع روز براندودند همان شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت که شنوندگان را انگشت حیرت در دندان بماند. پدر و دختر گفتند: مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما مـنعطف کـرد و قـضیهٔ سـوء العـنایة منعکس گردانید و اگر نه شیر گوسفندان که دیروز از مجرای عادت منقطع بود امروز اعادت آن را موجب چه باشد؟ این می‌گفت و از آن بی‌خبر که تقدیر منبع و مغار شیر در خانهٔ او دارد و فردا به کدام شیربها شکر لب او را به شبستان شاه خواهند برد.

بهرام گور چون به مستقر دولت خود باز رسید فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت به نام دهقان بنوشتند و دخترش را به اکرام و اجلال در لباس تمکین و جلال تزئین بعد از عقد کاوین پیش شاه آوردند.

لوایح جامی

نورالدین عبدالرحمان بن نظام‌الدین احمد بن شمس‌الدین محمد حنفی جامی در خرگرد جام به سال ۸۱۷ هـ‌ق. متولد شد و در مدرسهٔ نظامیهٔ هرات علوم و فنون روزگار خود را بیاموخت. تذکره‌نویسان نوشته‌اند که دارای استعدادی غیرعادی و حافظه‌ای خارق‌العاده بود.

آثار جامی به نظم و نثر فراوان است و او را آخرین کس از سلسلهٔ شعرای بزرگ فارسی می‌دانند. جامی کتاب «لوایح» را به سال ۸۷۰ هـ دربارهٔ جسم و لطافت روح و جز آن در چند «لایحه» نگاشته است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

۱

ما جعل‌الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است، در درون تو جز یک دل ننهاده است، تا در محبت او یک روی باشی و یک دل؛ و از غیر او معرض و بر او مقبل، نه آنکه یک دل را به صد پاره کنی، و هر پاره را در پی مقصدی آواره کنی. رباعی:

ای آنکه به قبلهٔ وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یک دل داری بس است یک دوست ترا

۲

تفرقه عبارت از آن است که دل را بواسطهٔ تعلق به امور متعدد پراکنده سازی؛ و جمعیت آنکه از همه به مشاهدهٔ واحد پردازی. جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است، در تفرقهٔ ابد ماندند. فرقه‌یی به یقین دانستند که جمع

اسباب از اسباب تفرقه است، دست از همه افشاندند.

ای در دل تو هزار مشکل ز همه	مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه	دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

—

مادام که در تفرقه و وسواسی	در مذهب اهل جمع شرالنّاسی
لا والله، ناس نیی، نسناسی	نسناسی خود ز جهل می‌نشناسی

—

ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی

جز راه وصول رب ارباب مپوی

چون علت تفرقه است اسباب جهان

جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

—

ای دل طلب کمال در مدرسه چند

تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند

هر فکر که جز ذکر خدا، وسوسه است

شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

۳

حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است، و در همه حال به ظاهر و باطن همه ناظر است. زهی خسارت، که تو دیده از لقای او برداشته، سوی دیگر نگری؛ و طریق رضای او بگذاشته، راه دیگر سپری.

آمد سحر آن دلبر خونین جگران
گفت ای ز تو بر خاطر من بارِ گران
شرمت بادا که من به سویت نگران
باشم، تو نهی چشم به سوی دگران

—

مایيم به راه عشق پویان همه عمر
وصل تو به جدّ و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو، پیش نظر
بهتر، که جمال خوبرویان همه عمر

۴

ماسوای حقّ عزّ و علا در معرض زوال است و فنا، حقیقتش معلومی است معدوم، و صورتش موجودی است موهوم. دی روز، نه بود داشت و نه نمود. و امروز نمودیست بی‌بود، و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود. زمام انقیاد به دست آمال و امانی چه دهی، و پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی. دل از همه برکن، و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند، او است که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد.

هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود بوده است همیشه با تو و خواهد بود

—

رفت آنکه به قبلهٔ بتان روی آرم حرف غمشان به لوح دل بنگارم

آهنگ جمال جاودانی دارم   حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

چیزی که نه روی در بقا باشی از او
آخر هدف تیر فنا باشی از او
از هر چه به مردگی جدا خواهی شد
آن به که به زندگی جدا باشی از او
ای خواجه اگر مال اگر فرزند است
پیداست که مدت بقایش چند است
خوش آنکه دلش به دلبری در بند است
کش با دل و جان اهل دل، پیوند است

۵

جمیل علی‌الاطلاق ذوالجلال والافضال است، هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است، پرتو جمال و کمال اوست، آنجا تافته و ارباب مراتب بدان، سمت جمال و صفت کمال یافته، هر که را دانایی دانی، اثر دانایی اوست. و هر کجا بینایی بینی، ثمرهٔ بینایی اوست. و بالجمله همهٔ صفات او است از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقید تجلی نموده، تا تو از جزو به کل راه بری، و از تقید به اطلاق روی آوری، نه آنکه جزو از کل ممتاز دانی، و به مقید از مطلق باز مانی.

رفتم به تماشای گل، آن شمع طراز
چون دید میان گلشنم، گفت بناز:

من اصلم و گلهای چمن فرع من است

از اصـل چـرا بـه فـرع مـی‌مانی بـاز

از لطف قد و صباحت خدّ چه کنی — وز سـلسلهٔ زلف مـجعّد چـه کـنی

از هـر طـرفی جـمال مـطلق تـابان — ای بی‌خبر از حسن مـقیّد چـه کـنی

۶

آدمی اگر چه به سبب جسمانیت در غـایت کـثافت است، امـا بـه حسب روحانیت در نهایت لطافت است، به هر چه روی آرد حکم آن گیرد، و به هر چه توجه کند رنگ آن پذیرد، و لهذا حکما گفته‌اند: چون نفس ناطقه به صور مطابق حقایق متجلی شود و به احکام صادق آن متحقق گردد. «صارت کانه الوجـود کله»، و ایضاً عموم خلایق به واسطهٔ شدت اتصال بدین صـورت جسـمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولایی چنان شده‌اند که خود را از آن باز نمی‌دانند، و امتیاز نمی‌توانند، و فی‌المثنوی المولوی قدس سره:

ای برادر تـو هـمین انـدیشه‌ای — مابقی تو اسـتخوان و ریشـه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گـلخنی

پس باید که بکوشی، و خود را از نظر خود بپوشی، و بر ذاتی اقبال کنی و به حقیقتی اشتغال نمایی که درجات مـوجودات، هـمه مـجالی جـمال اویـند؛ و مراتب کاینات همه مرایی کمال او، و بر این نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو درآمیزد، و هستی تو از نظر تو برخیزد، و اگر به خود روی آوری، روی به او آورده باشی. و چون از خود تعبیر کنی، تعبیر از او کرده باشی، مقیّد مـطلق

شود، و انا الحق هو الحق.

گــر در دل تــو گــل گــذرد گــل بــاشی
ور بـــــلبل بـــی‌قرار بـــلبل بـــاشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
انـــدیشهٔ کـل پـیشه کـنی کـل بـاشی

—

زآمیزش جان و تن تویی مـقصودم وز مردن و زیستن تـویی مـقصودم
تو دیر بزی کـه مـن بـرفتم ز مـیان گر من گویم ز من، تویی مـقصودم

—

کی باشد کی لباس هستی شده شق تـابان گشـته جـمال وجـه مـطلق
دل در سـطوات نـور او مسـتهلک جـان در غـلبات شـوق او مسـتغرق

۷

ورزش این نسبت شریفه می‌باید کرد، بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و حالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشی، چه در آمدن و رفتن، و چه در خوردن و خفتن، و چه در شنیدن و گفتن، و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می‌باید بود تا به بطالت نگذرد، بلکه واقف نفس باشی تا به غفلت برنیاید.

رخ گرچه نمی‌نمایی‌ام سال بـه سـال حـاشا کـه بـود مـهر تـرا بیم زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل زتـو آرزو و در دیـده خـیال

۸

همچنان که امتداد نسبت مذکوره به حسب شمول جمیع اوقـات و ازمـان

واجب است، همچنین ازدیاد کیفیت آن به سبب تعرّی از ملابسهٔ اکوان، و تبرّی از ملاحظهٔ صور امکان، اهمّ مطالب است، و آن جز به جهدی بلیغ و جدّی تمام در نفی خواطر و اوهام میسّر نگردد. هر چند خواطر منتفی‌تر و وساوس مختفی‌تر، آن نسبت قوی‌تر کوشش می‌باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینهٔ خیمه بیرون زند، و نور ظهور هستی، حق سبحانه بر باطن پرتو افگند، ترا از تو بستاند، و از مزاحمت اغیار برهاند، نه شعور به خودت ماند، و نه شعور به عدم شعور، بل لم یبق الا الله الواحد الاحد.

یا رب مددی کز ددی خود برهم
از بد بِبُرم وز بدی خود برهم
در هستی خود مرا زخود بی‌خود کن
تا از خودی و بی‌خودی خود برهم
آن راکه فنا شیوه و فقر آیین است
نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او زمیان همین خدا ماند خدا
الفقر اذاتمّ هوالله این است

۹

فنا عبارت از آن است که به واسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن به ماسوای او شعور نماند. و پوشیده نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است؛ زیرا که صاحب فنا را اگر به فنای خود شعور باشد، صاحب فنا نباشد. به جهت آن که صفت فنا و موصوف آن، از قبیل ماسوای حقّند سبحانه، پس شعور به آن منافی

فنا باشد.

زین سان که بقای خویشتن می‌خواهی
از خرمن هستیت جوی کی کاهی
تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی
گر دم زنی، از راه فنا، گمراهی

۱۰

توحید، یگانه گردانیدن دل است یعنی تلخیص و تجرید او از تعلق به ماسوای حق سبحانه، هم از روی طلب و ارادت، و هم از جهت علم و معرفت، یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد، و همهٔ معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود. از همه روی توجه بگرداند و به غیر از حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند.

توحید، به عرف صوفی، ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجُّه اوست به غیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور
گفتم به تو، گر فهم کنی منطق طیر

۱۱

مادام که آدمی به دام هوا و هوس گرفتار است، دوام این نسبت از وی دشوار است، اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند، و مشغلهٔ محسوسات و معقولات را از باطن وی دور، التذاذ به آن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی، کلفت مجاهده از میانه برخیزد، و لذت مشاهده در جانش آویزد. خاطر

از مزاحمت اغیار بپردازد، و زبان حالش بدین ترانه ترنُّم آغازد:

کای بلبل جان، مست ز یاد تو مرا — وی مایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند — ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

۱۲

چون طالب صادق، مقدمهٔ نسبت جذبه را که التذاذ است به یاد کرد، حق سبحانه در خود بازیابد، می‌باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن گمارد، و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد، و چنان داند که اگر فی‌المثل عمر جاودانی صرف آن نسبت کند، هیچ نکرده باشد، و حق آن کماینبغی بجای نیاورده.

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق — زان زمزمه‌ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که به عهدها نیایم بیرون — از عهدهٔ حق گزاری یک دمه عشق

اخلاق جلالی

جلال‌الدین محمد بن اسعد دوانی کازرونی متخلص به فانی فیلسوف عصر خود و معاصر عبدالرحمن جامی بود. به سال ۸۳۰ هـ. در قریهٔ دوان از توابع کازرون فارس بدنیا آمد و به سال ۹۰۸ هـ. در همان قریه درگذشت. او نیز مانند جامی و چند تن دیگر از دانشمندان ایرانی هم‌عصر خویش با بایزید دوم سلطان دوم عثمانی مکاتبه داشت و مورد احترام آن سلطان بوده است.

بیشتر تألیفات وی به زبان تازی است. ولی کتاب «لوامع‌الاشراق فی مکارم الاخلاق» یا «اخلاق جلالی» را به زبان فارسی به نام اوزون حسن آق قویونلو تألیف کرد. «اخلاق جلالی» یکی از سه کتابی است که به زبان فارسی در علم اخلاق نوشته شده است. دو کتاب دیگر اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی و اخلاق محسنی حسین واعظ کاشفی است. وی رساله‌ای نیز به نام نورالهدایه و رسالهٔ دیگری در عرض لشکر به زبان فارسی دارد و رباعیاتی نیز از

او باقی مانده است.

سبک تحریر «اخلاق جلالی» بر روی هم متکلف است.

بخشی از این کتاب آورده می‌شود:

در حصر مکارم اخلاق

نموده می‌شود که در علم نفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است: یکی قوت ادراک، و دیگر قوت تحریک، و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است.

اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظری است و آن مبداء تأثر است از مبادی عالیه به قبول صور علمی؛ و دیگر شعبه عقل عملی که مبداء بعید تحریک بدن است در افعال جزویه به فکر و رؤیت؛ و این شعبه از حیثیت تعلق به قوت غضب و شهوت مبداء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی یا انفعالی باشد. چون خجل و ضحک و بکا، و از حیثیت استعمال وهم، و متخلیه مبداء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود، و از حیثیت نسبت به عقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیهٔ متعلقه به اعمال شود. مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن.

و اما قوت تحریک را دو شعبه است: یکی قوت غضبی و آن مبداء دفع امر غیرملایم است بر وجه غلبه؛ و دیگری قوت شهوی و آن مبداء جلب ملایم است، و قوت اولی می‌باید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلاً از آن قوی منفعل نشود؛ بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند؛ و هر یک به کاری که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند؛ و به تسالم ایشان و انقهار در تحت قهرمان این قوت احوال مملکت نشأة انسانی انتظام یابد. و نشاید که هیچکدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت به فعلی قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود. و چون هر یک از قوا به فعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند، از تهذیب عقل نظری که شعبهٔ اول از قوت ادراک است حکمت حاصل شود. و از تهذیب عقل عملی که شعبهٔ ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود؛ و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت. و بر این تقریر که گزارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد.

و به طریقی دیگر گفته‌اند که نفس انسانی را سه قوت است متباین که به اعتبار آن قوا آثار مختلفه از او صادر شود بر وفق ارادت، و چون یکی از آن قوا بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود.

یکی قوت ناطقه که آن را نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند؛ و آن مبداء فکر و تمیز است؛ و شوق به نظر در حقایق امور. دوم قوت غضبی که آن را نفس سبعی و نفس لوامه گویند؛ و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق به تسلط و ترفع و جاه. سوم قوت شهوی که آن را نفس بهیمی و نفس اماره خوانند؛ و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق به التذاذ به مآکل و مشارب و مناکح است.

پس عدد فضایل نفس به عدد این قوا باشد. چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه به اعتدال باشد و شوق او به اکتساب معارف یقینیّه بود، از آن حرکت علم حاصل شود و به تبعیت حکمت. و چون حرکت نفس سبعی به اعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده، قناعت کند به آنچه عاقله قسط او شمرد، نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حاصل شود و به تبعیت شجاعت. و چون حرکت نفس بهیمی به اعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند بر آنچه به حسب حکم عقل نصیب او باشد از آن حرکت فضیلت عفت حاصل شود و به تبعیت سخاوت. و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با همدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل به آن باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند. این تقریر از اخلاق ناصری است و تقریر اول نیز مجملاً آورده، و بر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیط است، و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکب هر دو هست. لیکن بساطت به لفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آن که عدالت اعتدال خلقی است به منزلهٔ اعتدال مزاجی، که از ترکب و ازدواج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث می‌شود؛ و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است؛ و بالجمله از سخن ایشان در این موضع بساطت فهم می‌شود؛ و در دیگر مواضع تصریح به ترکب آن کرده‌اند. و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی است؛ و بر تقریر ثانی اختصاص به او ندارد مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوا و اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق به قوت عملی می‌دارد. و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزااند عدالت را یه به منزلهٔ اجزا؛ همچون کیفیات عناصر مزاج

راکه در آن نیز دو احتمال است و مختار حکما بساطت آن است و بر تقریر اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت‌اند. از این رو که کمال قوت عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هریک بر وجه اعتدال باشد، و عدالت عبارت از این است.